حماسه سرایی

در اندیشه‌ی شاعران پنجشیر



پژوهش و نگارش: عین‌الدین وارث بیگ

بسم الله الرحمن الرحیم

حماسه سرایی

در اندیشه ی شاعران پنجشیر



پژوهش و نگارش:

عین‌الدین وارث بیگ

کابل، ۱۳۹۵



حماسه‌سرایی در اندیشه شاعران پنجشیر

پژوهش و نگارش: عین‌الدّین وارث بیگ

ویرایش: حاجت همکار

تایپ و صفحه‌آرایی: زکریا میرزایی

ناشر: فرهنگستان پنجشیر

سال چاپ: اول، ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰ افغانی

آدرس: کابل، جاده آسمایی، مارکیت بابرشاه، روبروی نگارستان ملی، انتشارات فرهنگستان پنجشیر

شماره تماس: ۰۷۹۹۷۴۷۴۷۷

اهدا:

کوشش ناقابلم، هدیه به روح ملکـوتی و پـاک مـادرم، اختـر تابناکم که در زنده‌گی‌ام مانند کوه استوار و پایـدار بـود، ولـی افسوس که به خاطر یکجا شـدن فامیـل و فرزنـدانش تمـامی آرزوهایش ناتمام ماند، روحش شاد باد.

فهرست

یادداشت ناشر

انتشارات فرهنگستان پنجشیر که پیوسته اعتلای ادب و فرهنگ را وجه همت خود قرار داده مفتخر است که تاکنون توانسته آثار و مجموعه‌های ارزنده‌ای را به دانش‌دوستان تقدیم کند که غالباً با استقبال بی‌سابقه مخصوصاً در میان جوانان دانش‌پژوه و دانشجو مواجه شده است.

اینک کار ارزشمند دیگری را محترم عین‌الدین وارث‌بیگ زیر عنوان «**حماسه‌سرایی در اندیشه شاعران پنجشیر**» جمع‌آوری که نام آن معرف ارزش و اهمیت آن مخصوصاً برای جوانان مشتاق و مردم عزیز و مبارز و همیشه در صحنه تواند بود، این میراث عظیم و بزرگ که از عزیزان و شاعران حماسه‌سرای ما در این مجموعه گرد آمده است می‌تواند ماندگار باشد تا مردم بعد از ما بدانند که مبارزین و قهرمانانی داشتند که برای آزادی و عدالت رزمیدند و حماسه‌ها و منظومه‌های حماسی از خود بجا گذاشتند.

با عرض حرمت

یادداشت نگارنده

جهان پیر ما قهرمانی‌ها، خودگذشتگی‌ها، دلاوریها و صحنه‌های خونین بسیار به خود دیده است و تاریخ زندگانی آدمی از آغاز تا امروز پر است از این پیش‌آمدها و سرگذشت‌ها. بسیاری از مردان بزرگ در راه آرمان مقدس خویش و هدف بزرگ هم‌میهنان خود بی‌دریغ جان بر کف نهاده و سرانجام با کمال سربلندی به شهادت رسیده‌اند. تاریخ نیز به ارزش فداکاری و از جان‌گذشتگی هر یک از این مجاهدان بزرگ داستان و داستان‌های جاودان آفریده است.

ای نام تو بهترین سر آغاز
بی نام تو نامه کَی کنم باز

پیش گفتار

مللی که سالیان دراز در ناحیتی زیسته‌اند و با حوادث آسان و دشوار برابر گشته و فتح‌ها و پیروزی‌ها بر دست ایشان رفته و شکست‌ها بدانان رسیده است، ناگزیر داستان‌ها و سرگذشت‌های از جنگ و نبرد، حماسه‌ها و آزادی‌ها، تعدی متعدیان و جهانگشایی جهانگشایان در یاد ایشان خواهد ماند که در حقیقت خاطراتی از پدید آمدن و استوار شدن مبانی ملیت آنهاست؛ و از همین خاطرات است که چون بر گرد هم آیند داستان‌های که نماینده عظمت و جلال قوم و جان‌فشانی‌ها و فداکاری‌های اوست، پدید می‌آید و زبان به زبان سینه به سینه می‌گردد و با گذشت روزگار و دوام ایام به جانب کمال و توسعه و ترقی می‌رود تا سرانجام به دست شاعری و استاد و توانا و وطن‌دوست رسد و او از مجموع آنها منظومه‌یی عظیم و جاودانی پدید آورد. چنین منظومه و آثار شجاعت و مفاخر قوم را منظومه حماسی و قهرمانی خوانند و از این منظومه‌هاست که آثار جلال و نبوغ و قوت قوم و زیبایی و شکوه زبان و ادب آشکار می‌شود و به همین سبب اکنون ناقدان سخن به منظومه‌های حماسی، بیش از همه آثار ادبی توجه می‌کنند و شعر حماسی را بر دیگر انواع شعر برتری می‌دهند.

خوشبختانه آریایی‌ها پس از هندوها قدیم‌ترین قوم آریایی اند که از ایشان آثار حماسی زیبا به لهجه‌های مختلف (اوستایی - فارسی) بر جای مانده و

بعضی از آن آثار به زعم ناقدان بزرگ جهـان در شـمار مهمتـرین منظومـه‌هـای حماسی عالم درآمده و یا خود بزرگترین منظومه حماسی دنیاست.

از مقایسه شاهنامه با بهترین آثـار حماسـی ملـل جهـان مانـند و رامایانـا و مهابهارت متعلق به هندویان و ایلیـاد و اودیـسه یونانیـان و امثـال اینهـا ارزش و اهمیت این شاهکار جاوید زبان فارسی دریافتـه مـی‌شـود. بنـابر ایـن مطالعـه بعضی از این آثار نیز بر کسی که قدم در این راه می‌نهد واجب و ضرور اسـت، این مجموعه حماسی که اکنون خدمت شما پیـشکش مـی‌شـود شـعر شـاعران عزیزی است که خودشـان در داسـتان‌هـای عملـی و نظـری نبردهـا، جنـگ و قهرمانی‌ها حضور فعال داشته‌اند و از سرگذشت خودشان سروده‌اند، و ایـن‌هـا کسانی بودند و هستند که در دو جهـت و در دو جبهـه، یعنـی کـه رسـتم‌وار در روزهای نبرد و جنگ اشتراک داشتند و فردوسی‌وار برای ملت شان و از قهرمانان روز نبردشان شجاعانه سرودند، بدون ترس و حراس رزمیدند. اینجاست که این حماسه‌سرایی نسبت به تمام حماسه‌سرایی دیگر فرق دارد.

از خداوند بزرگ و توانا برای تمام شهدای راه آزادی آمرزش طلبیده و بر تمام مجاهدان که در راه آزادی و نجات اسلام رزمیده‌اند و داسـتان‌هـا و حماسـه‌هـا آفریده‌اند، طلب موفقیت دارم. این خدمات گرچه نا چیز است، اما چون از اثر صدق و نیت و عقیدت انجام یافته، شایسته آن است که مورد نظر فاضلان واقع شود و با نقد و برشمردن معایب آن کاری که من آغاز کـرده‌ام حقـی اسـت کـه آزادمردانی چون مصطفی عاصی، شبگیر سنگری، یعقوبی و دیگران بر گردن ما دارند، اداء گردد.

کابل، ۱۳۹۲

عین‌الدین وارث بیگ

جنگ؛ حق یا باطل

«تمام مللی که برای دفاع از سرزمین شان می‌رزمند، حق به‌جانب‌اند.»
(احمدشاه مسعود)

صیانت نفس، دفاع از مال و آبرو از زمرهٔ غرایز بنیاد ابنای بشر است، به قول فیلسوفان سیاسی موسوم به اصحاب قرارداد، همین که اجتماع بشری شکل گرفت، برتری‌جوئی، افزون‌طلبی، انسان‌ها نیز به رشد و نمو گذاشتند که براینـد آن نزاع‌ها و کشمکش‌های خونین در درازنای تاریخ بوده است. جنگ و درگیری چنان تاریخ حیات بشر را احاطه کرده است، که گفته شده انسان‌ها پس از بحث دربارهٔ خدا و مناجات دربارهٔ آن، بیشترین حرف و حدیث را در مورد جنگ داشته و هنوز هم دارد.

پاره مهمی از ادبیات تمام ملل جهان به جنگ و داستان‌های رزمی اختصاص یافته است و آن عده از ملل که از توانائی ادبی برخوردار بوده‌اند، شهکارهای ماندگاری مانند اودیسه، ایلیاد و مهابهارت برجا نهاده‌اند که در زبان پارسی «شاهنامه» نمونهٔ بی‌مثالی در این باب می‌باشد.

تاریخ گواه آن است، که قهرمانان جنگی در میان همه ملل جهان از قدر و منزلت رفیعی برخوردار می‌باشند، با این قید که قهرمان یک قوم، از دیدِ قوم مخالف، عدو و اهریمن بدسرشت پنداشته می‌شود. بنابر این، از این بابت از از رهگذر رزم و جنگ، قهرمان جهانی نداشته‌ایم و اگر شخصیت‌هایی در میان همه جوامع ره باز کرده و به محبوبیت رسیده است، نه به اثر دلاوری‌های رزمی

و خونریزی‌های بی‌شمار اوست، بل به موجب کاشتن تخم محبت، رفع تبعیض و نشان داد عفو و گذشت در برابر دشمنان اسیر و درماندهٔ خویش می‌باشد. از میان عرفا جلال‌الدین محمد بلخی سرقافله است و از سیاستمداران عصرِ ما، مانند مارتین لوترکینگ، مهاتما گاندی و نیلسون ماندلا با تحمل و شکیبایی بی‌نظیرشان حماسهٔ جاودانی آفریدند، که با کارنامهٔ آتیلا، چنگیز، تیمور، هیتلر و موسولینی تفاوت بنیادی دارد.

چنگیز خان مغول که بیشتر آبادی‌های مشرق‌زمین را به ویرانه مبدل ساخت و از خون باشندگان آن‌جا، جوی‌ها روان داشت، در مغولستان به نام عادل‌ترین و صلح‌جوترین زمامدار یاد می‌گردد و هر مهمان رسمی می‌باید در پای بنای یادبود او رسم تعظیم به جا آورد و به عنوان احترام سر خم بدارد و یا هم محمود غزنوی که در میان مسلمانان به دیدهٔ قدر نگریسته می‌شود و از این که آئین اسلام را به هند گسترش داد، از خلیفهٔ عباسی لقب «یمین‌الدوله» گرفت، در میان هندوها بیش از چپاولگری نیست، که زیر عنوان پخش و گسترش اسلام، بار بار هند را غارت کرد و معبد سومنات را ویران کرد.

ذکر این نمونه‌ها، به ما می‌گوید، آیا بجاست که به سان ملل و اقوام متعصب انسان‌ها را بر اساس قوم، نژاد، مذهب و محل زیست‌شان به «خود» و «بیگانه» تقسیم بداریم و هر چه متعلق به قوم و دستهٔ ماست، نیکو پنداشته شود و هر چه از ما نیست، به زشتی توصیف گردد و در مذمت آن داد سخن داده شود. و آیا در این زمانه درست است، که غارتی که به وسیلهٔ قوم و دستهٔ ما صورت می‌گیرد، حماسه و دلیری خوانده شود و پیروزی‌های صف مخالف ما، غارتگری و تجاوز محاسبه گردد، و آیا برای انسان امروزین دسته‌بندی انسان‌های نیک سرشت و بدسرشت بر پایهٔ خون و زبان می‌تواند قابل پذیرش باشد؟

من بدین باورم که نه، هرگز!

آنچه همه انسان‌ها به آن اتفاق دارند، حق حیات، حق مال و حق آزادی و استقلال برای همه است، و هر آن که در راه دفاع از این حقوق می‌رزمد، حق به‌جانب و آن که در جهت مخالف آن می‌جنگد، ناروا و باطل است. و بر اساس همین اصل جهاد و مبارزهٔ مردم افغانستان در برابر تجاوز شوروی و سپس دست‌درازی پاکستان، قابل تقدیر است، و آن دسته از سخنورانی که در تأیید از آن پرداخته‌اند، به امر میمون و مقدسی مبادرت ورزیده‌اند، که در این سرا و هم در آن سرا مزدشان با خداست.

بدون تردید، در میان یک گروه و یک ملت، همه به صورت یکسان مقاومت نشان نمی‌دهند، و این تفاوت در ثبات قدم، در ایستادگی و فداکاری کسانی را در انظار بیشتر گرامی می‌سازد و عده‌ای را کمتر و این امر در جهاد و مقاومت افغانستان نیز به خوبی نمایان بود، که پنجشیر یک سر و گردن نسبت به سایر مناطق افغانستان بلندتر درخشید و آن همه به قیادت و رهبری احمدشاه مسعود (رح) حاصل شد.

در گیر و دار دنیا، هر کسی را حدی است؛ یکی را توانایی رزمیدن و جان دادن، دیگری را استعداد فریاد زدن و به شور آوردن و به کسانی عشق، گردآوری این داستان‌ها و حکایات از خاطره‌ها نرود و به آیندگان تحفه‌ی باشد و دست ازل من و وارث‌بیگ را در ردهٔ سومی قرار داده است، عمرش دراز و سعی‌اش مقبول باد!

عبدالحفیظ منصور

کابل

۲۳ میزان سال ۱۳۹۳

کفایت‌الله مصطفی



کفایت‌الله مشهور به مصطفی فرزند مولوی محمدقسیم خان در قریه شیخان رخه‌ی پنجشیر در سال ۱۳۳۲ خورشیدی دیده به جهان گشود، وی پس از مراحل آغازین مکتب شامل دانشکده‌ی ساینس دانشگاه کابل گردید، بنا به علاقه‌اش نسبت به جهاد و اشتراک در قیام ۱۳۵٤ پنجشیر نتوانست تحصیلات خویش را تکمیل کند.

مصطفی در آغاز جهاد پنجشیر در سال ۱۳۵۸ همراه با آمر جبهه پنجشیر احمدشاه مسعود به مبارزات شان ادامه می‌دادند. سرانجام در برج میزان ۱۳۵۸ بر اثر انفجار ماینی که به مجاهدین می‌ساخت به عمر ٢٦ سالگی جام شهادت را نوشید. از نامبرده شعرهای بسیار هیجان‌انگیز انقلابی به‌جا مانده و تعداد آن در نشریات جهادی منتشر گردیده است. در حد توان ما توانسته‌ایم چند قطعه شعرهای حماسی این شهید را برای عزیز خواننده جاگزین سازیم.

ندای یک چریک مسلمان

من پاسدار میهنم و مرگ دشمنم

سرباز انقلابی‌ام و مرد آهنم

آزادی و نجات وطن شد شعارِ من

آن کس که خون خصم بریزد همان منم

بر شانه‌ام تفنگ و به دل شور انقلاب
روح بلند رزم دمیدست در تنم
آن مرد شیرپنجه خشم و شجاعتم
کز سینه قلب دشمن ایمان برون کنم
دشمن شد از شنیدن نامم در اضطراب
من عسکر دلیر و فداکار و مومنم
در کوه‌ها، دره‌ها و بیابان گذار من
باشد فراز قله پر برف مسکنم
در زیر آسمان کبود و هوای یخ
بر صخره‌های سخت بود خواب کردنم
از چشم خاینین وطن خواب رفته است
شام و سحر برای تباهی یورش زنم
بهتر مرا شناس منم انقلاب‌گر
در راه سرنگونی این قشر خائنم
قرآن بود محرک اصلی روح من
بی‌باک در مبارزه از مرگ و مردنم
با صبر و پایداری و روح پر از امید
این بار جانگداز کشانم به گردنم
آن روز می‌رسد که درین عزم آهنین
پیروزی بزرگ بیاید به میهنم

منظره یک قطار

نیمه روز در میان راه
یک خطی از غبار بالا بود
برق خورشید تیز می‌رخشید
منظری بس عجیب پیدا بود

□

یک قطار دلاوران دلیر
در میان غبار تیره خاک
سوی بالای قله‌ها می‌رفت
قله‌های کشیده بر افلاک

□

در خم و پیچ دره‌های عمیق
در فراز نشیب کوتل‌ها
با شتاب تلاش بی‌پایان
می‌کشیدند بار مشکل‌ها

□

با همه گرم و سردهای سفر
با همه رنج و راه طولانی
اثر عزم یک رسالت نیک
می‌نمود هر که را ز پیشانی

□

سوی شان خیره خیره می‌دیدند
مردم دره‌ها و دهکده‌ها
گاه با دست اشاره می‌کردند
می‌نمودند گاه زمزمه‌ها

□

دو تن از اهل قریه می‌گفتند
بود این غازیان رزم‌آور
که برای نجات میهن خویش
همگی قاطعانه بسته کمر

□

می‌روند تا قیامت کبرا
بر سر کافران بپا سازند
یا که در راه کسب آزادی
جمله هستی خود فدا سازند

□

از تماشای این نمایشگاه
دل افسرده‌ام جوان گردید
لشکر جمله ناامیدی‌ها
در درون دلم نهان گردید

□

گفتم ای دل دگر فسرده مباش
این وطن زادگاه شیران است

سنگ و چوب و گیاه این کشور
شاهد جرقه‌های ایمان است

□

فرد فرد دلیر این میهن
چوب و سنگ و گیاه این کهسار
عزم امحای اجنبی دارد
تا دم آخر می‌کنند پیکار

□

ای چپاولگران خون‌آشام
ای تجاوزگران استعمار
زود ازین خطه عاجزانه روید
ورنه تاریخ می‌شود تکرار

□

بود این ملک سنگر اسلام
مدفن گور تجاوز کار
دی اگر بر فرنگ خنده زدیم
بود امروز نوبت تزار

□

ای وطن جاودان نامت باد
مرگ بر دشمنان غدارت
تا که خورشید و ماه و پروین است
دست ایزد بود مددگارت

جنگجوی غیرتمند

به تو ای جنگجوی غیرتمند
به تو ای شیر خفته اندر بند
تو که از دره‌های پر خم و پیچ
بر رخ غیر می‌زدی لبخند
چشم بیگانه کور می‌کردی
گر گهی چشم تیز می‌افگند
موزه لندن از شهامت تو
حفظ دارد خریطه از قند
بازگو کرده است فردوسی
قصه رستم و نصیحت و پند
برزو و چمکن شجاعت را
بار دیگر به جان خویش ببند
یک دم از سوی کوتل خاواک
سر بکش همچو سیل نیرومند
تا دگر بار در دل تاریخ
نام نیک تو جاودانه برند

اعلام خطر

برخیز درین معرکه اعلام خطر کن

گوش فلک از شور و شر و هلهله کَر کن
از بهر نجات وطن از دشمن غدار
مردانه تو در وادی پیکار سفر کن
فرصت مده از دست که هنگام نبرد است
در سنگر ایمان و عمل بسته کمر کن
بنگر چه ستم‌ها و مظالم که روان است
بر ددمنشی‌های فجیعانه نظر کن
بنگر که وطن در بدل جیره فروشند
از فطرت این دسته همه توده خبر کن
بر هستی و بنیاد ستمگر بزن آتش
شَو دهکده ددمنشان زیر و زبر کن
بی خوف ز طیاره و از توپ و مسلسل
چون برق برو حمله تو هر شام و سحر کن
از نعره تو قلب ستمگر بشکافد
یک نعرهٔ مستانه تو از سینه بدر کن
با داس و تبر سینه انگریز دریدی
رو یک نظری دفتر آبا و پدر کن
یک بار دگر بر سر تزار بزن یورش
در دورهٔ ما قصه پارینه ز سر کن
با تیر و تبر خنجر و شمشیر و فلاخن
با هر چه که در دست بود همهمه سر کن

چون سیل خروشان تو از خشم روان شو
بر کنگره کفر و ستم تند گذر کن
بر شانه خود پرچم توحید نگهدار
در راه رهایی وطن بسته کمر کن
قصر ستم از ضرب پیاپی به تکان است
یک حمله مردانه تو از بهر ظفر کن

گناه مسلمان بودن

دوش در کوچه گذر می‌کردم
با خودم بودم و با غم‌هایم
بی توجه به رخ تیره‌ی شب
غرق در فکر سر و سودایم
ناگهان شور و صدای یک زن
از کمی دور به گوشم آمد
رشته‌ی خاطره‌ام او را بگسست
قلب جوینده به جوشم آمد
سوی فریاد شتابان گشتم
با قدم‌های متین و چالاک
توی یک کلبه خاکی و حقیر
بود یک منظره وحشتناک
چند تن هیکل و چون دیو سیاه

بر درِ خانه شتابان بودند
مردکی را که سر و پا عریان
کش‌کشان سوی خیابان بردند
اشک از چشم و سرش پایان بود
بسته بودند دو بازوهایش
در عقب چند مسلسل در دست
چند دیگر دو طرف همرایش
آن طرف‌تر نظرم باز افتاد
طفلکی با هیجان و نالان
با دو چشم تر و وحشت‌زده‌اش
بود مبهوت و حزین و حیران
مادرش گریه و زاری می‌کرد
دو کف دست به‌هم می‌مالید
با دل پاره و جسم لرزان
شوهر گمشده‌اش را می‌دید
آه بر بخت بد و روز سیاه
آه بر زنده‌گی تیره او
آه بر حالت ماتم‌زده‌اش
آه بر طفلک بیچاره او
گفتمش نرم که این حالت چیست
شوهرت را به چه جرمی بردند

او درین شب چه گناهی کرده؟
کاین چنین روز بدو آوردند؟
لیک از وی سخنی نشنیدم
به جز از گریه و زاری و فغان
باورم شد که جوابی ندهد
از بس اندوه و غم بی‌پایان
مردکی از عقبم پیش آمد
نرم و آهسته به گوشم این گفت
جرمش اظهار مسلمانی بود
همچو ما ساکت و خاموش نخفت

مناجات

یک نگاه ز کرم جانب ما کن یا رب
دل مجروح بلا دیده دوا کن یا رب
بنگر سوی پریشانی و ناچاری ما
پای ما از غُل زنجیر رها کن یا رب
رحم کن بر سر آن طفلک ناکرده گناه
هم بر آن مردکی افتاده ز پا کن یا رب
به زنان به ضعیان ستم‌دیده‌ی ما
به اسیران گرفتار جفا کن یا رب
پرده‌ی شام سیاه از سر ما بالا کن
صبح آزادی ما پرده‌گشا کن یا رب

در دل دشمن ما وسوسه و رعب انداز

عالمش از غم و تشویش به پا کن یا رب

مکر و تدبیر و همه نقشه شیطانی شان

نقش بر آب کن و جمله فنا کن یا رب

هیبت و شکوت ما را بنما بر رخ شان

مرغ آزادی ما نغمه‌سرا کن یا رب

به جوانان وطن همت جانبازی بخش

به همه قوم تو توفیق عطا کن یا رب

گر بود دشمن ما صاحب افزار و سلاح

به سرش محشر از غیب به پا کن یا رب

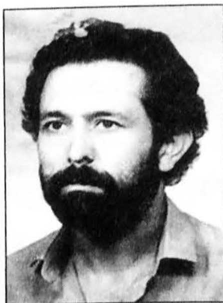
تو به ما قدرت انفاذ شریعت بخشای

کاخ نورانی توحید بنا کن یا رب

کربلا شد وطن از مرگ عزیزان حسین

بر سر دشمن ما کرب و بلا کن یا رب

عبدالقهار عاصی



عبدالقهار عاصی فرزند عبدالمنان در ٤ میزان ۱۳۳۵ خورشیدی در خانواده‌ی متوسط دهکده‌ی ملیمه از توابع ولسوالی دره ولایت پنجشیر بر بساط هستی پا نهاد.

پدرش کارگر ساده‌ی روستایی بود. قهار دوره‌ی نخستین آموزش‌هایش را در همین دهکده فرا گرفت. از آنجا که جولانگاه محدود و زندگی مواجه به دشواری‌هایی بود، خانواده‌اش از آن دهکده به کابل کوچید و در شهر کهنه مسکن‌پذیر شدند.

پدرش مرد با همتی بود، دلبستگی خود را به تداوم آموزش فرزندش افزایش داد و او را در مکتب ابوریحان البیرونی شامل ساخت، قهار در پرتو لیاقت و کمالی که داشت مکتب را به درجه عالی به پایان رسانید راه شمولیت‌اش را در لیسه غازی باز کرد، او درین لیسه به سرایش شعر گرایید و توانمندی خود را در کارآیی قریحه و ثمربخشی تخیّل تبارز داد. آموزگارش در صنف یازده و دوازده که به قول محب بارش «حق پناه» نامیده می‌شد، وی را درین راه دشوار تشویق می‌کرد.

عاصی پس از فراغت از لیسه به طب متوسط شامل گردید. اما این مسلک در رشد، قریحه و اندیشه‌اش نقش تعیین کننده‌ای نداشت، لذا از آن منصرف شد و در امتحان کانکور دانشگاه کابل اشتراک کرده به دانشکده کشاورزی راه

یافت. عاصی در دوره دانشگاه با تعدادی از دوستان خود که با ادب و ادبیات مونس بودند، به شناختن ابعاد شعر عروضی توفیق یافت. او از پیشینه‌ی ادبی خراسان و ادیبانی ذروه‌نشین این مرز و بوم آگاهی حاصل کرد، و به تداوم مطالعات خود درین روند پرداخت. او زمانی که از شناخت شعر مایه اندوخت، شعرهایی را که پیش ازین برهه سروده بود قاآنی‌وار طعمه‌ی حریق ساخت، چنان‌که محب بارش تأکید می‌کند، پارچه‌ی پراکنده‌ای از آن شعرها در دست کسانی است که مورد تأیید عاصی نبود.

عاصی پس از فراغت دانشکده‌ی کشاورزی، در وزارت زراعت اشغال وظیفه کرد. در سال ۱۳٦۳خورشیدی به حیث مامور اصلاحات اراضی ولایت لوگر گماشته شد. درین دوره به فراگیری فنون شعر نو همت گمارید و اثرهای شاعران نوپرداز افغانستان و ایران را به خوانش گرفت. جناب حیدری وجودی نجم‌العرفا، صوفی و شاعر شناخته شده‌ی کشور که ذوق او را دانست، وی را به استاد واصف باختری شاعر توانای کشور که از چکاده‌نشینان دانش معاصر است، معرفی کرد. پیوند او با واصف باختری چنان سودمند افتاد که وی را به فرازها کشاند؛ عاصی خود با این امر معترف بوده در مقدمه اثرش به نام «لالایی برای ملیمه» می‌نگارد که: «سالهای ۱۳٦۳ـ۱۳٦٤ خورشیدی را هرگز فراموش نخواهم کرد، سالهای ترانه‌سرایی من، سالهای شعر و سالهای یافت، درین سالها بود که دست به یک نوع تخیّل شیرین پیدا کردم و در همین سالها بود که شعر برایم جلوه‌های تازه گرفت و آشنا شدم با شعر احمدشاملو، آشنا شدم با واصف باختری آشنا شدم با خودم...».

بی‌تردید واصف باختری از دانشمندانی است که استعدادها را پرورش می‌دهد و در غنامندی آنان می‌کوشد تعدادی از شاعران روزگار از خوان کرم او به نام و نشان دست یافته‌اند و تا امروز از نزد فیض‌بخش‌اش مستفید می‌شوند.

عاصی نیز از آموزش‌ها و رهنمون‌های وی بهره‌ها گرفت و برنامه‌ی کاری‌اش را غنا بخشید. فرهاد دریا آوازخوان مشهور کشور که دوست تنگاتنگ عاصی بود با کمپوزهایش شعرهای او را در موسیقی افغانستان و شناسانیدن عاصی در بین مردم کشور و منطقه عاصی را بالا برد و شعرهای عاصی در محراق توجه‌ی هنرمندان و موسیقی‌دانان قرار گرفت.

عاصی در سال ۱۳٦۸ خورشیدی «مقامه‌ی گل سوری» را به چاپ رسانید. همچنان در همین سال عاصی «لالایی برای ملیمه» را منتشر ساخت و خواست که دردهای دوری از زادگاهش را به زبان دردمندانه‌ی شعر تبیین کند.

در سال ۱۳٦۹خورشیدی دفتر «عاشقانه‌ی باغ» را طبع کرد. در حوت همین سال «غزل من و غم من» حله‌ی چاپ را در بر کرد. پس از آن «تنها ولی همیشه» را در سال ۱۳۷۰خورشیدی زیور چاپ پوشانید و «از جزیزه خون» را در سال ۱۳۷۱خورشیدی منتشر ساخت.

دو جلد کتاب دیگر از شعرهای عاصی به نام «سال خون سال شهادت» پس از شهادتش از طرف انجمن نویسنده‌گان افغانستان در سال ۱۳۷٤خورشیدی و «از آتش و از بریشم» از طرف فرهاد دریا در آلمان به چاپ رسید. و کتاب «آغاز یک پایان» (در حاشیه‌ی‌های سقوط کابل از دیده‌ها و شنیده‌ها) اثر دیگری از قهار عاصی که در سال ۱۳۷۵ از طرف موسسه‌ی انتشارات «سوره» در تهران زیور چاپ یافت.

همچنان کلیات شعرهای قهار عاصی برای اولین‌بار در سال ۱۳۸۵خورشیدی به همت انتشارات خیام با مقدمه‌ی مبسوطی از شادروان غلام فاروق نیلاب رحیمی به طبع رسید که سپس نظر به خواست علاقه‌مندان چندین بار تجدید چاپ گردید.

«شهر بی قهرمان» اثر دیگر شهید قهارعاصی است که توسط احمد معروف کبیری در سال ۱۳۸۸ در مشهد ایران به طبع رسید و هم مجموعه‌ی دوبیتی‌ها و رباعی‌های قهار عاصی زیر نام «هربار که از دهکده‌ات می‌گذرم» در سال ۱۳۸۶خورشیدی به کوشش آصف رحمانی و محمد یعقوبی در هرات زیور چاپ یافت.

عاصی با کلیه حلقات فرهنگی، ادبی و هنری رابطه‌ی استواری برقرار کرده بود، همه او را دوست داشتند و به شعر و هنرش در ابعاد مختلف ارج و بهای فراوان می‌دادند. زمانی‌که در سال ۱۳۶۶ خورشیدی با اشتراک مستقیم عبدالحمید محتاط معاون صدراعظم وقت و دیگر فرهنگیان اساس انجمن فرهنگیان پنجشیر را در کتابخانه عامه پی‌ریزی کردند؛ عاصی از فعالین این انجمن بود.

عاصی در تجلیل از یکصد و هشتمین سالروز تولد شاعر عارف مولانا غلامی پنجشیری حماسه‌ی معروفش «یل کجکن و اژدهای جهنم» را ارایه کرد. در سال ۱۳۶۷خورشیدی در تجلیل از سال تولد سیدقاسم پنجشیری شاعر معروف پنجشیر مثنوی دیگری را زیر نام «سکندر و آریانا» سرود.

شعرهای عاصی در تبیین و مفهوم حماسه چنان بلند و ملکوتی است که اصالت قرن را می‌توان در آن مشاهده کرد. این ویژه‌گی شعر در شعرهای واصف باختری، پرتو نادری و تا جایی محب بارش هم تجلی کرده است، اما کلام عاصی کلی است. عاصی در سال ۱۳۷۲ خورشیدی با میترا ارشادی دختر مرحوم محمدهاشم ارشادی از کارمندان سابقه‌دار رادیو افغانستان، ازدواج کرد. ثمره‌ی این ازدواج دختری بنام «مهستی» است.

عاصی در سال ۱۳۷۳ خورشیدی سفری به ایران داشت و در آنجا با فرهنگیان و قلم به‌دستان آن دیار دید و وادید کرد هم وضع مهاجرین کشور را به ارزیابی گرفت، و پس از مدت کمی توقف در ایران دوباره به وطن بازگشت.

صداقت و راستی شعارش بود، از احترام به بزرگان لذت می‌برد، آداب و رسوم اجتماعی را رعایت می‌کرد، ظاهر و باطنش فاصله‌ای نداشت، جهان خود را به خوبی می‌شناخت به فرهنگ و ادب مردم ارج و بهای فراوان می‌داد... خلاصه شعرهایش آیینه تمام‌نمای شخصیت کامل فرهیختگی و هم‌رزمی و همرازی او با جهانش در پهنای وسیع فرهنگ و ادب بود.

سرانجام این استوره مرد نستوه با همه ابعاد نیکی و فضایل گسترده در عصر چهارشنبه ٦ میزان سال ۱۳۷۳ خورشیدی هنگامی‌که با دوستان هم‌سن و سالش در دامنه‌ی شمالی کوه آسمایی (کارته پروان) کابل قدم می‌زد هدف راکت جنگ‌افروزان خون‌آشام قرار گرفت و به درجه‌ی شهادت فایز گردید؛ به جاودانان صدرنشین و عرش آشیان پیوست. روحش شاد و یادش گرامی باد.

دفتر حاضر را برای شکوهمند ساختن بیشتر با چند قطعه شعر و تراوش‌های فکری این ابرمرد پارینه‌ی شعر و ادب کهن سرزمین کجکن، بنجهیر (پنجشیر) زینت می‌بخشم تا با خوانش این بیت‌ها عیاری؛ عشق و الفتش را احساس کنید.

دیارِ نازنینِ من

خیال من یقینِ من
جناب کفر و دینِ من
بهشت هفتمینِ من
دیار نازنینِ من



کوه و کمر غلام شان
چه آفتاب و آتشی
قیامتی قیام شان
چه مردمان سرکشی
شهادت و مراد را
به گوش سنگ سنگ خود
چه سخت نعره می‌کشد
گلوی سرزمین من
به خانه خانه رستمی
به خانه خانه آرشی
برای روز امتحان
دلاوری کمان‌کشی
چه سرفراز ملتی
چه سربلند مردمی
که خاک راه‌شان بود
شرافت جبینِ من

یل کچکن و اژدهای جهنم

یکی دره از دره‌های بهشت
به بر صخره بر سر هوای بهشت
ز هندوکش آغاز می‌شد همی

به کهدامنان باز می‌شد همی
وز آن رودباری روان گشته بود
که چرخ از زلالش جوان گشته بود
زمین را نه مانند آن گوشه‌ی
فلک را نه هم‌خوان آن توشه‌ی
شکوه از بر و دوشش انگیخته
شهامت به بالایش آویخته
مقام شهیدان خون جامه‌ی
مقر دلیران شهنامه‌یی
دیار اساطیریی عشق و جنگ
مزار بزرگان ناموس ننگ
به کچکن مسما شده نیکنام
پرآوازه تا چین و تا روم و شام
پلنگان افسانه‌یی مردمش
سکندر چه دارا و رستم گمش
به فرهنگ فردوسی و مولوی
به اعجاز شهنامه و مثنوی
نه مردی هماورد مردان آن
نه کوهی هم‌آوای گردان آن
زر و سیم بر سینه اندوخته
قبای زمرد به تن دوخته

ز خورشید و شمشیر بگداخته
علم برفراز سر افراخته
پر و بال جبریل آهینه‌اش
سرود اهورا سر و سینه‌اش
قضا رفته بود و در آن مرز و بوم
جهنم به پا کرد آشوب شُوم
چنان که نفس‌های مکروه را
دمانید مر سنگ و مر کوه را
فرستاد آنسو یکی اژدها
گرسنه به جان و تن آن ولا
چنان اژدهایی که از سر به دم
دهان بود و غارتگری یال و سم
نه سیر آبیش بود از خون خلق
نه رحمش برحال محزون خلق
عنان سوی کچکن کشید اژدها
برو دوش آفت سر و پا بلا
چنان قصد کرد اژدهای پلید
که سازد همه دره را ناپدید
مگر دره را پهلوان‌زاده بود
قلندر پسر سرو آزاده بود
که از هیبتش مار موری شدی

که از همتش شهر گوری شدی

به تن پیل و با بازوان آهنین

به ایمان فلک به صلابت زمین

خداوند شمشیر و گرز و کمر

خداوند میدان جنگ و هنر

فراخواند مادر ورا نزد خویش

کشانید پهلوش نزدیک پیش

ببستش کمر راز جنگش بگفت

سخن زین هنر رنگ رنگش بگفت

بگفتش که ای تاج فخر سرم

برو دست خالی نیایی برم

برو خصم آباییت را ببین

بمگذار از او نقش پا بر زمین

برو تا که شمشیرداران راد

به نیکیت فردا بیارند یاد

ترا بهر این روز زاییده‌ام

برای چنین عرصه بگزیده‌ام

جوان با فلاخن کمر بست و رفت

سوی اژدهای سراپا شگفت

همی مرد را اژدها تا بدید

تکانی به‌خود خورد و رنگش پرید

چنان هیبت‌آلوده می‌آمدش

که پنداشتی که میاشامدش

غرور کوه و خشم آباییش

برون می‌زد از چشم غوغاییش

بخواند از جبینش حدیث نبرد

بدیدش تناور ازو بیم کرد

سر راه رستم پسر دام چید

خیالی بزد خام ورایی گزید

که اول به رنگی به دام آردش

سپس خوار و زارش کند بکشدش

چه با حیله‌ها زخم کاری خورد

دم تیغ نیرنگ خوش‌تر برد

کا نامردها پیش از این کرده‌اند

بدین شیوه بسیار کین کرده‌اند

یل از دور شمشیر بیرون کشید

زبان عدالت پی خون کشید

بگفتا به شمشیر کای یار من

انیس شب و روز دشوار من

برونت بیاورده‌ام تا که داد

نگردد گم از عالم و کم مباد

برونت بیاورده‌ام تا ز حق

مگر تیره رایان بگیرد سبق

برونت بیاورده‌ام تا به جای

طریقی کنم راست از عقل ورای

برونت بیاورده‌ام تا خدا

به هنگام گردد مرا رهنما

مرا نیست چشم تماشایی‌یی

دل بیغم و خاطر آرایی‌یی

که نابود گردد هم دره‌ام

که آتش فتد بر سر و بر ره‌ام

به ناگاه با حیله‌اش اژدها

برآمد سر راه یل از دغا

صدا زد به یل اژدهای زبون

که تدبیر بهتر شود رهنمون

بیا تا برایت امانی دهم

به آینده‌گانت ضمانی دهم

خریدار گردم همه کچکنت

ده و دره و قلعه و مسکنت

بگو قیمت کچکن خویش را

بگو بیع این گوهر خوش‌بها

دهت را بگو خانه‌ات را بگو

بگو قیمت دره را موبه‌مو

سر و پایت را سیم و زر می‌کنم
ترا شاه این بوم و بر می‌کنم
چه می‌خواهی از زنده‌گی جز شکوه
و آنهم ازین سنگ‌زاران و کوه؟
چه با توت تلخان به‌سر می‌بری
غم دره شاخک به جان میخری
وگرنه ستانیم آن را به زور
همان بِه که خود می‌نیایی به گور
وگرنه ز چنگال ما هیچ کس
نیارد برآوردن یک نفس
بیندیش از ضرب بازوی من
میامیز با آتش خوی من
یلش گفت کاین دره را سنگ و خاک
به خونم بود نسبتی سخت پاک
ز هر که که نقشی گزینی منم
به هر صخره که جلوه بینی منم
منم که روانم به رگ‌های دهِ
منم که تو بینی سراپای دهِ
درخت بلوط و خدنگش من اند
همه گرگ و شیر و پلنگش من اند
عقاب سر دره و من یکیست

در این جا سری گر دو شد تن یکیست
اگر گرگ بینی و گر روبه‌اش
به یک آبخور میفراید رهش
خودم کچکن خویشم و دره‌اش
خودم کوه کچکن خودم زره‌اش
نه تنها بیان من است این چنین
درختان این دره گوید همین
نیم من دکاندار کاشانه‌ام
نیم من فروشنده خانه‌ام
همان بِه که ره چپ کنی زین وطن
وگرنه سلامت نبینی ز من
دل اژدها را خشونت کفاند
برایش توان و تحمل نماند
پی کشتن یل تپیدن گرفت
سر حمله و سر بریدن گرفت
یل نامور خواند یا مام کوه!
امانم بده زین گزند شکوه
همین گفت و از جا پرید و بزد
به شمشیر بر فرق آن زاد بد
نیمش نمود و دو قاشش فگند
خمش کردش از قصه‌یی چون و چند

بلی رادمردان چنین کرده‌اند

چنین با فر و مایه کین کرده‌اند

خدا کم نسازد یلی را که او

نمی افگند جان به چنگ عدو

خدا کم نسازد یک تار موی

از آن کس که محفوظش است آبروی

جهان باد و مردان دادآورش

خداوندگاران شان و فرش

کابل ۲۴ حوت ۱۳۶۶

آزادی

قفس خون می شود تا می‌کشد آواز آزادی

کوهستان می‌تپد تا می‌کند پرواز آزادی

گلوی بُغض سنگ از هیبتش خورشید می‌زاید

زهی بانگ بلند مشرق اعجاز آزادی

هماهنگ نماز عشق و عاشورای این مردم

شگفتن را ز آتش می‌شود آغاز آزادی

به روزجان‌نثاری حین تجلیل از قیام و خون

به رقص اندر می‌آرد مرگ را بی‌ساز آزادی

به خون مرده آتش می‌زند شور نیایش را

به رامش می‌نشاند عشق در همراز آزادی

چه نام ارغوانی و چه سیمای بنفشه
زهی گلرنگ آزادی زهی گلباز آزادی
صدای از تفنگستان مدو سنگ می‌آید
قیامت کرده در کوه و بیابان باز آزادی
چراغ هفت رنگ استخوان سرزمین من
دیت پیمود، آزادی دیت‌پرداز آزادی
دل نامرد و جاسوس از حضورش تنگ می‌گردد
چه شیرین محضری دارد به این انداز آزادی

ملتم

ملتم پرچمش افراخته یکبار دگر
چرخ پیشش سپر انداخته یکبار دگر
کعبه یکبار دگر فاتح گردون گشته
حق ز قرآن علمی ساخته یکبار دگر
عشق مضمون نوی یافته از آزادی
خون بدان رنگ بپرداخته یکبار دگر
پیش این قوم سرافراز، عدو بعد هزار
دست لرزانده و دل باخته یکبار دگر
مشق ازین خطه بیاموز جوان‌مرگی را
که به جان سوخته بگداخته یکبار دگر
معنی‌اش را ز تمامیت اجزاش حریف

به قلندر پسران باخته یکبار دگر
پهلوان سر و پا عشق، شهید تاریخ
زین چمن رو به فلک تاخته یکبار دگر
رستم ثانی و بومسلم خود را این قرن
هم ازین مرحله بشناخته یکبار دگر
اینک اینک وطن خاطره و خون اینک
قامتی تا به خدا آخته یکبار دگر

سوار و حادثه

شب است و قافله در نور ماه می‌گذرد
سوار حادثه‌ی سبز و سیاه می‌گذرد
شهاب نیست که دنباله می‌کشد به زمین
شهامت است که از شاهراه می‌گذرد
هوای گردنه‌های بلند یک دره است
ز بام دهکده‌های تباه می‌گذرد
نسیم روز و شب فصل‌های بارانیست
ز کوه سوی چمن گاه گاه می‌گذرد
شب است و مرد زمستان قطب را شلاق
به گرده می‌زند از گریه گاه می‌گذرد

کابل قوس ۱۳۶۷

مرد

آمد و خود را به دریا بار جاری کرد و رفت
باغ را با خنده‌هایش آبیاری کرد و رفت
آتش افروخت از جنس تبسم در چمن
زخم گندم‌زار را مرهم‌گذاری‌کرد و رفت
آمد و بر شاخساران بلند افشاند دست
دیده و دل را شهید بی بهاری کرد و رفت
بازوانش را به دریا داد و چشمش را به کوه
مدتی این خاکدان را سبزه‌کاری‌کرد و رفت
قصه‌ها پرداخت از شمشیر از ماه و درخت
مادران سوگ را بر گریه یاری کرد و رفت
آفتابی بود مَرد از گرمی و تابنده‌گی
از گریبان شفق پرتو نثاری کرد و رفت

کابل ۲۵ جوازای ۱۳۶۷

مرد می‌آید

برجی از ماه برآرید که من
نام کهمردی را
می‌گیرم
صفه‌یی از گل سرخ و سبز
مهیا سازید

که سواری همه فولاد بر او بنشیند
یاسمن بندانید
یال آشفته‌ی رهوارش را
مرد می‌آید مرد!
ظرف چینی مگذارید به پیش نگهش
می‌افتد
می‌شکند
می به پیمانه‌یی از سرب برایش بدهید
مرد می‌آید مرد!
نازنینیست نه از تیره‌ی سنگ
که به کنجی بنهیش
نه ز جنس آتش
که مهارش بکنید
سرزمینست
به پا خیزیدش
آفتابیست
به بر گیریدش
مرد می‌آید مرد!
با زبانی که هجاهایش
آزادی را
تفسیر کند

(که قدومش را ترجمانی بکند)
حرف زنید
مرد می‌آید! مردا!
هرچه با نام وی آغاز شود
می‌شود زیبایی
و سعادت با اوست
آنچه با نام وی آزین گردد
وقتی او می‌آید
چارده سالگی دهکده را
بر سر گردنه در رقص آرید
سنگ‌ها چشم زنندی دارند
سپندش بکنید
مرد می‌آید مردا!
از کجا می‌وزد این باد بهار
یا رب
بر سر راه چه کس
امشب آهنگ شگفتن دارد
عاصی شهر
قهار

۲۲ جدی ۱۳۶۵

ملت من

این ملت منست که دستان خویش را

بر گرد آفتاب کمر بند کرده است

این مشت‌های اوست که می‌کوبد از یقین

دروازه‌های بسته‌ی تردید قرن را

ایمان بیاورید!

تنهاترین پیامبر

اینک

ملتم

با آیه‌های چشم خدا قد کشده است

این ملت منست که تکرار می‌شود

با نام انسان

با واژه‌ی عشق

این اوست

اوست

اوست

که شیپورهاش را

شیپورهای فتح پیام آشناش را

آورده در صدا

بیدار می‌کند

هشدار می‌دهد

کابل ۱۵ سنبله ۱۳۶۳

آزادی

آزادی!
شعری برای گریه
سرودی برای رقص
شهر برای حادثه
کوهی برای جنگ
آهی برای حوصله
طبلی برای خشم
آزادی!
جریان نامنظمی از رود پنجشیر
بامی برای روز تماشای حشر من
خونی برای باغ
صدای برای دشت
آزادی!
نامی همیشه در غُل و زنجیر
زیبایی مدام در آتشی
تا نام ازش بلند کنی بسته می‌شوی
کفری میان عادت و ایمان

آن‌گونه بی دریغ و ریا
و آن‌چنان سترگ
کاندر کنایتی
باری اگر بزرگ گل سرخ و قدیار
با شوق استعاره‌اش بکنی
کشته می‌شوی
آزادی!
همزاد تاک
همسفر مست نیمه شب
فتوای بی ملامتی سر بدارها
نقش لوای سبز علی
پرچم حسین
شهنامه‌ی برادریی خون و اعتماد
گردان فعل مستمر سرزمین من
آزادی!
پیوند از جوان شدن و عشق در بهار
ترکیبی از ستاره و مه در ضمیر من
نیمی سکوت نیم صدا نام کوتهی
از عشق از ترنم بی بازگشت رود
آزادی!
بازار مرگ‌های سرافراز

دکان عشق‌های طلایی
قرآن مختصر
تنهاترین سرود
از دستیاب دهکده‌ی بی‌دفاع من
چیزی برای گفتن هر چیز دیگری
راه یگانه‌یی که به خورشید می‌رسد

۲۸ سرطان ۱۳۶۶

سکندر و آریانا

یکی داستان نو آورده‌ام
یکی زنده‌گی نظم در کرده‌ام
در این قصه کز روزگاران پیش
سخن می‌رود گفتنی‌هاست بیش
به اعجاز گفتار خواهم کرد
به رمز از دلم عقده خواهم کشود
فسانه‌ست لیک از جگرسوزییش
همه لطف الهام امروزییش
سخن بر سر جنگ اسکندر است
که روم از شکستش شکسته‌سر است
که اقبال او چون کمی پا گرفت

ز ساسان رهی آریانا گرفت

اگرچه که مادر بدو گفته بود

که با این وطن کین نباید کرد

بدو گفته بد راهدان راهبین

که خرخانه نی آریاناست این

چه این خاک را مادرانی دگر

پسر زاده‌اند از پدر در پدر

از اینجا به شمشیر نتوان گذشت

از اینجا توان نیست آسان گذشت

در این خطه کوه و کمر سرکش است

ده و دره زین خاکدان آرش است

مبین سوی احوال ویران آن

مپندار بی‌کس بیابان آن

هراتش سر و پای جنگ‌آور است

بدخشانش ایمانکش خاور است

سر از کابلستان سلامت نبرد

کسی که باین قوم کین کرد مُرد

تخار و سمنگان گردآفرین

ندارد به افسانه‌ها هم‌قرین

سر غزنه و بامیانش مگیر

که‌آن خطه‌ها مهد گرگ است و شیر

بر لوگر و بازوی پکتیا

از ایمان کردست نشو و نما

چنان اتحاد است در کارشان

که عالم بود محو کردارشان

که در وردک ار کج نگاهت نشست

سر از پنجشیرش بیاری به دست

مرو ورنه چندان گزندت رسد

که آبایت از آن خجالت کشد

قضا رفته بود و به این بوم و بر

سپاه سکندر برآورد سر

به تاراج پرچم برافراشتند

پی خون ما نیزه برداشتند

همه خطه با مرگ مسموم شد

یکی جنت آلوده‌ی شُوم شد

مگو که چه نا دیدنی دید خلق

مگو که به خون چون بغلتید خلق

مپرس آن که بر آریانا چه رفت

ستم تا کجا و جفا تا چه رفت

یکی نامه از گور اجداد من

کنون بشنو از لای فریاد من

که از گور آبایی از باستان

شنیدم شبی تلخ این داستان

که ای شاعر سوزها سازها

که ای قصه‌ساز سرافرازها

به زنجیر بستند و بردندمان

به صد شیوه تلخ کشتندمان

جر و جوی و پلوان ما زار ماند

در و بام بشکست و افگار ماند

همی هرچه را آتش افروختند

همی باغ مان بته مان سوختند

به هنگام کشتار مردان ما

نه از بنده شد شرمشان نزد خدا

کسی گریه سوگ ما را نکرد

به دلداریی ما کسی غم نخورد

نبخشید بر قاتلان خون ما

نبخشید شان هیر وهامون ما

خلاصه که هنگام آن شد پدید

که باید دمار از ستمگر کشید

همی بانگ تاریخ آمد به گوش

ز آبا و اجداد در یک خروش

همی باستان کوفت کَوس نبرد

همی رستم از زابلان نعره کرد

که ای آرین‌زاده‌گان سر کنید
لوای رهایی به سر بر کنید
که میراث ما جمله آزادی است
که آزادیی مرد آبادی است
که دژ خیم در زیر هر نام خوش
به رنگ دگر می‌کشد کام خوش
وفای ستمگر فقط در جفاست
جفاکاره را وقت دادن خطاست
بمیرید و عزت کمایی کنید
نه با قاتلان همنوایی کنید
غلامی نکرده پدرهایتان
نمانید این ننگ برجایتان
خشونت چو در قوم افزون گرفت
عنان از کف چرخ گردون گرفت
برآمد بهم غیرت روزگار
سپاه تجاوز بشد تار و مار
چنان جنگ مغلوبه‌ای در گرفت
که آتش سراپای خاور گرفت
رگ و ریشه امپراطور خون
بپوسید در زخم ناسور خون
فقط خشم و شمشیر میدان گرفت

وزان درد این قوم درمان گرفت

فقط مام فرهنگ دستور داد

که ره را به شمشیر باید گشاد

طلسمات فرهنگ شمشیریان

رسانید تا کعبه آن کاروان

وگرنه چه نیرنگ‌ها ساختند

که کاری نیفتاد و در باختند

به هرجا که آزادی آزین شود

به نی و چرا قصه تدوین شود

ز نی و چرا پیرهن ساختند

لوای به فرهنگ من ساختند

ز نی و چرا قد برافراختیم

از این دو به خود زنده‌گی ساختیم

دلیلی به هستی ما گر سزاست

همان «نی» ما و همانا چراست

«نی» ما سر آغاز فرهنگ ما

«چرا» مایه نام ما و ننگ ما

مرا نی پدر شد چرا مادرم

ازین دو بزادم ازین گوهرم

یکی خطه را خشم پرداختند

از آن سرزمین مرا ساختند

یکی خطه را عشق کردند نام
که آخر به افغانستان شد تمام

کابل ۱۳۶۶ خورشیدی

چهار بیتی

هندوکشیان غرور کوه و کمر اند
آزاده و سرفراز و سرختر اند
از صخره به آفتاب خون می‌بخشند
کهپایه‌نشینان چقدر با هنر اند

□

وقتی‌که برادران ز جان می‌گذرند
مردانه ز هفت آسمان می‌گذرند
تابوت عزیزان به سر شانه‌ی شان
فریادی و شیپورزنان می‌گذرند

□

تا قامتی از چراغ ایمان و تفنگ
گاهی هم آب و گاه همه سنگ
در معرکه گاه عشق با نام شهید
نه گفت و برافراشت بسر پرچم جنگ

□

طاغوت چنان زخم ازین خطه کشید

کز هتلر و چنگیز هم آن دست ندید

هر گردنه زین وطن چریک زخمیست

هر کوه ازین دیار مردیست شهید

حیدری وجودی



استاد معظم غلام حیدر متخلص به حیدری وجودی فرزند مولانا شفیع‌الله در سال ۱۳۱۸خورشیدی در یکی از دهکده‌های زیبای طبیعت کهن(پنجشیر) دیده به جهان گشودند.

استاد الفبا، قرآن مجید، پنج کتاب (پنج گنج)، گلستان، بوستان، دیوان حافظ و دیگر کتاب‌های فارسی را در دبستان کهن از آموزگاران همان روزگار فرا گرفتند، در سال ۱۳۲۶ خورشیدی شامل مکتب ابتدائی رخه پنجشیر شدند. استاد سخن در صنف پنجم بودند که در عالم رویا حال شان دگرگون گردید و درست همین مرحله استاد را تا کمال، پایه‌گذاری نمود. بعد از فراغت از صنف ششم در سال ۱۳۳۳ غرض تحصیلات رسمی به کابل آمدند، قابل یادآوری است که در آن زمان در ولایت پنجشیر صرف دو مکتب وجود داشت، یکی در ولسوالی بازارک و دومی در ولسوالی رخه که هردوی آن ابتدائیه بودند، اما به اثر مشکلات و معازیر که وجود که داشتند، استاد گرانمایه، مرد قلم‌سالار روزگار نتوانستند به ادامه‌ی تحصیلات رسمی خود بپردازند، اما از تحصیلات رسمی لحظه‌یی هم غفلت نه ورزیدند. استاد در ۱۳۳۶ه.ش به خدمت زیر بیرق شامل شدند و در اثر دگرگونی حالات حدود شش سال عسکری کردند و بالاخره در ماه عقرب ۱۳۴۲ه.ش ترخیص گرفتند. در اوایل

سال ۱۳٤۳ در چوکات وزارت معارف وقت، انجمنی بنام (انجمن شعرای افغانستان) تأسیس گردید. استاد هم در این انجمن منحیث محرر ایفای وظیفه می‌نمودند، اما این انجمن پس از گذشت سه ماه لغو شد. در اول اسد سال ۱۳٤۳هـ الی الحال به سمت‌های مختلف کارمند کتابخانه‌های عامه افغانستان بوده‌اند. فعلاً هم استاد با استقامت تمام به حیث متصدی بخش جراید و مجلات مرکزی کتابخانه‌های عامه افغانستان ایفای وظیفه می‌دارند، یعنی حدود چهل سال است که سنگفرش‌های ریاست کتابخانه‌های عامه افغانستان شنوای موزیک موزون قدوم پرفیض استاد سخن‌سرا هستند.

از حیدری وجودی تا حال (١٤) عنوان دفتر شعر چاپ شده است. کلیات اشعار شاعر، زیر عنوان «نور صدا ـ صدای نور» آمادهٔ چاپ می‌باشد. استاد حیدری تا حال چندین جوایز ادبی گرفته است.

سخنانی پیرامون منظومه‌ی شکوه، قامت و مقاومت

این منظومه (از حیدری وجودی)، که روح حماسی دینی دارد و با بینش عرفانی و پرداخت شاعرانه شکل گرفته، در کلیت مرکب از دو بخش می‌باشد:

بخش اول ـ که با توجه به منظومه‌های فکری مولوی و بیدل طرح و پیریزی شده است، به صورت کل، نمایشگر خط نبوتست، که در پرتو آن، خطوط جهد و جهاد بیش از بیست سال مردم غیور و آزاده‌ی افغانستان تبیین یافته و در ماه سنبله سال ۱۳۷۹ خورشیدی سروده شده است و مظهر و فرد شاخص این خط با گواهی مبارزات مستدام و مقاومتش در برابر قوت‌های زر و زور مکار و رنگباز و پاکبازی‌اش در راه پاسداری از (ناموس اکبر) و (اصغر) غازی‌مرد شهید احمدشاه مسعود می‌باشد.

بخش دوم این منظومه، که بعد از شهادت مسعود بزرگ به ظهور پیوسته است، انعکاس‌دهندهٔ فریاد و غوغای مردانه‌ی مردمی است، که (خودی) و آرمان نجیبانه‌ی والای ملی خود را در کمال وجودی آن بزرگمرد معاینه و مشاهده می‌کردند و می‌کنند. یعنی مسعود به مثابه‌ی آیینه‌یی بود، که اصالت مردم اصیل افغانستان را با همه ممکنات بالقوه و جلوه‌های بالفعلش در (انفس) (آفاق) انعکاس داد. و این واقعیت در حقیقت مدلولی است چون آفتاب، که برای ثبوت حضورش محتاج دلیل نیست.

مسعود شهید نه تنها مرد میدان سیاست و مظهر شجاعت در وادی پر خم و پیچ نظامی بود، بلکه از دوران شاگردی در لیسه‌ی استقلال به ادبیات عرفانی، که در حقیقت حماسه معنویست ذوق و علاقه‌ی فطری داشت. و مبتنی به همان علاقه در دوره‌های بیست و پنج سال جهاد و مقاومت هرگاهی، که حال و

مجال و فراغت خاطر میسرش می‌شد، با اهل دودمان شعر و ادب با خواندن و شنیدن شعر و بحث و اظهار نظر در مورد شعر و اندیشه‌های مشاهیر قلمرو ادب و عرفان، محفل را حال، گرمی و روشنی می‌بخشید. و این ذوق سلیم و مشرب سالم انسانی او بر همه‌ی یاران و دوستانی، که شب‌ها و روزها با او محشور بودند، روشن است.

به نویسنده‌ی کم نصیب، دو شب مسعود و پر سعادت و حلاوت، شبی در کابل و شبی در سالنگ میسر شده بود، که کیفیت و لذات آن لحظات بی تکرار، از خاطراتی است، که فراموش نخواهد شد، و مظاهر و مصداق این احوال و نقد الحال، دو بیت زیرین ابوالمعانی بیدل است:

«زنده‌گی محروم تکرار است و بس

چون شرر این جلوه یکبار است و بس»



حباب از موج هستی دست عبرت شسته می‌گوید

که طاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش



شبی در کابل مسعود شهید در منزل یکی از یاران همرزمش دعوت شده بود و ازین فقیر هم خواستند که در آن دعوت اشتراک کنم. جناب مسعود شهید، که همه او را (آمر صاحب) می‌گفتند، با جناب فهیم و تنی چند از برادران مجاهد معروف تشریف آوردند، بعد از احوالپرسی، شعر بلندی را که زیر عنوان: «قوماندان محمد پناه، مردی از مردستان سبز شهادت» سروده بودم و خطاطی شده با قطع جیبی از سوی (بنیاد غزالی) انتشار یافته بود به مسعود دوست‌داشتنی اهداء کردم، بعد از مطالعه‌ی آن منظومه خطاب به نویسنده فرمودند، که نمی‌شود راجع به یکی یا دو تن مجاهدین که حیات دارند چیزی

بنویسی، اگر چنین کاری بکنی به دردسر، گله و رنجش‌های این و آن دچار می‌شوی، زیرا هر یکی از ایشان دعوی می‌کنند، که در میدان جهاد، از آنانی که ستایش شده‌اند چی دست و پای کم داشتند و یا دارند. «درین جهت اگر قصد کاری داری می‌شود در مورد مجاهدت مجاهدین معروفی که جام شهادت نوشیده‌اند کار خوبی بکنی» وعدهٔ همکاری را نیز لطف کردند، که به حساب اخلاق جهادی دلیری و ریزه‌کاری‌های نظری و عملی آنان در خطوط نظامی و ستمگری‌شان در برابر متجاوزین یادداشت‌هایی تهیه می‌کنند. بعد به تناسب موضوع صحبت، فرمودند که ابیاتی از مثنوی مولانا و بیدل در حافظه داری بخوان، نخست ابیاتی از مثنوی خواندم، که از آن جمله این دو بیت را یادداشت کردند:

مصلحت در دین عیسی غار کوه
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه

□

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از انوار خلاق و دود

□

همچنان ابیاتی از غزلهای بیدل را خواندم، که درباره‌ی تعبیرات چهار بیت زیرین:

حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی
که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم

□

تدبیر علاج مرض ذاتی کس نیست

از شیشه شدن سنگ همان توبه شکن شد

□

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من بیدل

غبارم گر ز جا برخاست زلف او پریشان شد

□

به چمن ز خون بسمل، همه جا بهار ناز است

دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد

بحث مفصلی نیز صورت گرفت.

به همین تناسب اظهار نمود، که جناب داکتر سید مخدوم رهین غزلی را از بیدل خواند که معنی مقطع آن در ذهنش تا حال حل نشده است و آن اینست:

عرض معراج حقیقت از منِ بیدل مپرس

قطره دریا گشت پیغمبر نمی‌دانم چه شد؟

که در مورد به اساس بینش عرفانی و تعبیرات ترکیبی سخن‌هایی گفته آمد و اظهار نظر شد. همچنان پرسید که: به نظر شما از ساقی‌نامه‌ها بار عاطفی و شعریت کدام یکی بیشتر است؟ عرض کردم، که به استثنای ساقی‌نامه‌های نظامی، حافظ و بیدل، که بار عرفانی آنها قویست و معنی عمیق دارند، ساقی‌نامه ظهوری شهرت زیاد دارد. فرمود او با صدای مسعود خلیلی آنرا شنیده است و از آن خوشش می‌آید.

شبی در سالنگ، چی شبی دلنوازتر از صبح(تخار) و روح‌افزا چون شام هرات، شبی، که نعره‌های آزاد و مستانه‌ی دریا در بین جنگل پویا، دره دلتنگ

سالنگ را وسعت ابهت‌آمیز بخشیده بود ـ شبی، که همآهنگی امواج دریا، در سکوت شب گرهِ دلهای بسته، باز می‌کرد. یاران محفل و همدل اکثر از دودمان شعر و ادب بودند، که بخواست آن شهید راه آزادی حضور به هم رسانیده بودند. استاد واصف باختری، نیلاب رحیمی، من و برادر محمد یونس قانونی(شریفی) در وقت معین(ساعت سه بعد از ظهر) به سالنگ رسیدیم و در لب دریا جای نشست تهیه دیده شده بود. برادران مهماندار گفتند، که (آمر صاحب) برای انجام کاری به کابل رفته، مع‌الخیر هنگام نماز شام به سالنگ می‌رسند.

سالنگ در فصل گرما نظر به فضای شسته و آب و هوای گوارا باغ نظر و تفرج‌گاه مردم بود تا هنگام نماز شام با انبساط دماغ و دل، موسیقی رزمی و رقص آزاد و مستانه امواج دریا را در حالی که، که کارگاه شنوایی و بینایی ما به اتحاد و وحدت گوهری رسیده بود به تماشا نشستیم، آنگاه شام فرا رسید، به روی دریا و دره پرده معطر و شفاف کشید به منزل یکی از برادران مجاهد، که دل‌آغا نام داشت. منزلی که متناسب به زمان. یاران و مکان اعمار شده بود رفتیم لحظاتی بعد از نشستن ما مسعود خلیلی با تنی چند از کابل آمدند. مسعود خلیلی به تناسب موضوع اظهار کرد، که زمانی پدر بزرگوارش استاد خلیلی برای اشتراک در کنفرانسی، که به مناسب سالروز وفات یکی از مشاهیر شعر و ادب، در ایران تدویر یافته بود دعوت شده بودند. استاد قصیده‌یی را که به همان مناسبت سروده بود در آن محفل قرائت کرده بود و از سوی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، که رئیس محفل بود آفرین‌ها شنیدند، استاد با صدای رسا و گیرای خویش این بیت شایق جمال را خوانده بود:

لطف تو ای آفتاب گشته کنون آفتم

شبنم کم‌طاقتم زود هوا می‌کنم

با لطفی، که در موقع‌شناسی استاد نهفته بود، همه یاران محفل استاد را تحسین‌باران کردند. در مورد لطفی که درین بیت وجود دارد صحبت درگرفته بود، که جناب مسعود شهید تشریف آورد، بعد از احوالپرسی مختصر فرمود: «چی می‌گفتید به گپ خود ادامه بدهید» با اشاره به جریان صحبت گفتم که بحث ما در این بیت است:

لطف تو ای آفتاب گشته کنون آفتم

شبنم کم‌طاقتم زود هوا می‌کنم

فرمود: «بیت خوبش است از کیست؟ گفتم از شایق جمال است، که در مورد این بیت سخن جالبی از حضرت شایق شنیده‌ام، فرمود: چی شنیدی بگو؟ او می‌گفت که جناب قاری عبدالله ملک‌الشعرای وقت به علاوهٔ آنکه قرابتی به شایق داشت در «فنون و صناعات ادبی» استادش نیز بود و می‌گفت که جناب قاری بعد از وفات خویش هم اشعارش را نقد و اصلاح می‌کرد، چنانکه شبی در رویا به شایق می‌گوید اگر غزل تازه‌یی سروده باشد بخواند او غزلی را می‌خواند، که همین بیت از همان غزل است، قاری می‌گوید اگر لطف را به مهر عوض کند این بیت لطیف‌تر می‌شود به این ارتباط شایق اظهار می‌کرد، که شعر با یک کلمه متناسب به آسمان می‌رود و به یک کلمه بیجا به زمین می‌افتد.(آمر صاحب) فرمود: «نه تنها شعر، بلکه هر عملی، که بی مناسب صورت گیرد زشت است و نتیجه نیک ندارد.» حتی کارهای نظامی، با وجود آنکه دانش نظری و عملی است ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌های فراوانی دارد. به این معنی، اگر

فرمانده نظامی، محاذی با دانش نظامی، بینش نظامی نداشته باشد در کار خویش توفیق لازم نصیبش نمی‌شود.

وقتی که (آمر صاحب) تشریف آوردند، مثنوی، دیوان حافظ و دیوان منوچهری را با خود داشتند و از قصاید منوچهری خوشش می‌آمد ـ از مسعود خلیلی خواست تا قصیده‌یی را با صدای گیرای خویش بخواند ـ و تعبیرات بعضی از کلمات و تصاویر آن قصیده را، از باختری می‌پرسید. همچنان غزلی از حافظ خوانده شد، که استاد باختری در مورد آن بحث فشرده‌یی نمودند. داکتر مهدی نیز به اشاره(آمر صاحب) غزلی که از حافظ در حافظه داشت خواند. در آن محفل حضراتی چونان جناب سارنوال محمود دقیق، شمس‌الحق، آریانفر، مهر ورز و دیگران که اکثراً از دودمان اهل شعر و ادب حضور داشتند.

همچنان (آمر صاحب) برداشت خود را از آثار مشاهیر شعر و ادب، به خصوص از مولانا، حافظ و بیدل، با توجه به نکات دقیقی چنین اظهار کرد، که او در غزل‌های حافظ با آن همه زیبایی و جمالی که دارد، غباری از یأس، ترس، اندوه و شکوه و شکایت از شرایط اجتماعی زمان احساس و ادراک می‌کند، همچنان در آثار بیدل. اما در آثار مولانا به صورت خاص در سروده‌هایش بنام «دیوان شمس تبریزی» اثری از اندوه، نا امیدی، ترس و شکوه و شکایت از روزگار، محسوس نیست، مانند دریایی است توفنده، مواج، سرکش و رام ناشدنی که امواج جوشانش بر کارگاه دل و دیدهٔ صاحبان ذوق سلیم و بینش سالم انوار عشق و امید می‌باشد. آدم چنان می‌پندارد، که گویا مولانا درین جهان نبوده است و در عالم دیگری زنده‌گی داشته است، در حالیکه اوضاع و احوال و شرایط اجتماعی جهانی، که مولانا در آن حیات بسر برده است، با توجه به حوادث، تشتت و فاجعه‌های واقعی و غیر انسانی، نابسامان‌تر از روزگار

حافظ و بیدل بوده است و او سر این حقیقت را تا حال درنیافته است؟ در مورد اینکه چرا با وجود آنهمه واقعیت‌های تلخ، که در دوران مولانا وجود داشت، سروده‌هایش همه سرشار از انوار عشق و امید می‌باشد و از جام هر کلمه‌اش بادهٔ نشاط می‌ریزد، به دستور یاران صحبت، به اساس بینش عرفانی نظر خود را در مورد به عرض رساندم و به طور شاهد مثال این غزل مولانا به خوانش گرفته شد:

ز خاک من اگر گندم برآید
از آن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانوا دیوانه گردد
تنورش بیت مستانه سراید
میا بی‌دف به خاک من برادر
که در بزم خدا غمگین نشاید
مرا حق از می عشق آفریده
همان عشقم اگر مرگم بساید
به برج روح شمس‌الدین تبریز
بپرد جان من هرگز نپاید

به همین ارتباط مسعود شهید پرسید، که بیدل در مورد مولانا چی نظر دارد، آیا شناخت خود را از او در آثار خود بیان کرده است؟ اگر بیان کرده چی گونه؟ به این ارتباط به دستور بزرگان محفل اظهار کردم، که بیدل در کتاب چهار عنصر، چهار مرتبه، از مولانا یاد کرده است و ابیاتی را که بیدل در (نکات) زیر عنوان حکایت سروده و نمایشگر شناخت او از مولاناست خوانده شد، و توجه شما را به آن معطوف می‌دارم:

بزرگی ز خلق جهان منزوی

به خوابش نمودار شد مولوی

نگاهی چو خورشید عالی نظر

لبی در تبسم چو فیض سحر

خیال جسد محو انوار جان

یقین باقی و رفته و هم از میان

ز جا جست بینندهٔ رنگ حال

گشود از ادب قفل درج سوال

که ای در فن معنوی ذوفنون

چسان دیدی احوال خلق بطون

چه صوت است در پرده این تار را

چه رنگ است گلهای اسرار را

چنین گفت دانای روشن‌جواب

که عقبی چو دنیاست نقشی پرآب

نه آنجا کسی داشت از ما خبر

نه اینجا کسی برد رنگ اثر

شریکی درین بزم پیدا نشد

کسی غیر ما واقف ما نشد

در ارتباط معنی بیت اخیر ابیات بالا پای بحث کلامی و عرفانی به میدان (توحید وجودی) و (شهودی) و (توحید تام) یا (فنای کامل) کشیده و آن

صحبت فراموش ناشدنی تا دو نیم شب ادامه یافت و با خواندن این بیت حضرت بیدل به پایان رسید:

دریاست قطره‌یی که به دریا رسیده است

جز ما کس دگر نتواند به ما رسید

همچنان مبتنی به اعتقادات دینی و عرفان اسلامی، مسعود شهید به درویشان حقانی و مجاذیب الهی و علمای ربانی، ارادت بی شایبه داشت، که محبت او به این طایفه یک‌جانبه نبود بلکه اکثر درویشان که وارثین برحق پیامبر(ص) هستند او را دوست داشتند و نظر خود را در باب جهاد و مقاومت، رمزآمیز و شجاعت‌انگیز بی پرده حضوری برایش اظهار می‌کردند. و او نیز دور از خودبینی، خودخواهی و برتری، همچون رفیق همدل و همباورز به گفتار شان، که همه از دلهای پاک و نیات سرچشمه می‌گرفت گوش و هوش فرا می‌داد و به اشارات‌اش در مراحل کوشش‌ها و کشش‌ها، فراز و فرودها توجه ظاهری و باطنی داشت و در برابر این طایفه در پرتو حلم حق رحیم و بردبار بود.

به این حساب به گونهٔ شاهد مثال، توجهٔ شما را به مطلبی معطوف می‌دارم، که نمایشگر ادب و حرمتگزاری اوست به درویشان واقعی و حقیقی. در دورانی، که نعمت خوان پرآوازهٔ میهن ما حاجی عبدالسمیع در کشش جذبات الهی حالش دگرگون شده بود و در آن دگرگونی حال به طور مستقیم ارتباط معنوی به (ممثل دین) داشت و هوش و گوشش با بیسوی، به سوی اوضاع و احوال متشنج میهن ما (افغانستان) بود، در اوایل سال ۱۳۷۵ خورشیدی در کابل روزی به خانه ما آمد. چون احمدشاه مسعود را عاشقانه دوست داشت، از من خواست به هر صورتی که شود او را به (آمر صاحب) برسانم. از آنرو که حاجی مغلوب‌الحال بود با هر کس به اقتضای حال خود بی ملاحظات برخورد

می‌کرد، بیم داشتم، که مبادا (آمر صاحب) از این کار آزرده شود، به فکر آنکه باشد در فکر حاجی تغییری آید از عزم خویش منصرف گردد، قرار بر آن شد که به روز جمعه آینده غرض دیدار به احمدشاه مسعود به جبل‌السراج می‌رویم، به روز موعود بعد از نماز فجر به خانه آمد بدون آنکه تغییری در حالش روی داده باشد خواست که به جبل‌السراج برویم؛ دیگر راه بهانه مسدود بود، مجبور با حاجی و فزرندم نقشبند موتری را به کرایه گرفتیم و به سوی جبل‌السراج حرکت کردیم، من از نگرانی زیاد که چه خواهد شد به یک نوع توفان روانی مواجه بودم، به ساعت دقایقی کم یازده به آنجا رسیدیم و به وسیله یکی از مؤظفین دروازه عمومی یادداشتی به آمر صاحب فرستادیم، محمد داوود که اکنون فرماندهٔ عمومی در تخار است به دستور جناب مسعود ما را به اطاقی، که دفتر کارش بود رهنمایی کرد و گفت که آمر صاحب به ساعت سه می‌آید، در آنجا چند تن دیگری از جمله دانشمند عبدالاحد عشرتی نیز منتظر تشریف‌آوری ایشان بودند. در وقت معین تشریف آوردند و ما در مقابلش نشستیم، و بعد از آنکه حاجی را برایش معرفی کردم از او پرسید، که برادر چی گفتنی داری بگو؟ حاجی: آمر صاحب تا کابل فاتحانه گام نهادید اما بعد از ورود به کابل علت چیست که رنگبازی‌های گوناگون به روی پرده‌های رنگارنگ ظاهر شد و ظاهر شده می‌رود، که همه به زبان مردم و بربادی میهن است؛ آمر صاحب: عوامل فراوانی است از کدامش بگویم. دشمنان پنهان و پیدا، در روپوش‌های عجیب و غریب از خود و بیگانه در کمین اند و با وسایل ممکنه و دست‌داشته در راه تخریب میهن ما کمر بسته‌اند، دعا کنید که خداوند(ج) به تمام مردم مسلمان افغانستان اتحاد و وحدت دینی و ملی عنایت فرماید تا با آینده‌نگری بخردانه و مردانه از این حالت زیان‌آور به خیر و عافیت بدرآئیم؛ حاجی انگشتری را که نگین شفافی از عقیق داشت لحظاتی در برابر چشمان نافذ (آمر صاحب) قرار

داد، او گفت: فهمیدم روان میهن است، که در رنگ این نگین ظهور کرده است و من هم با نیت و عزم وجدانی، که دارم تا هنگامی که خون در جویبار وجودم روانست از روان پاکیزهٔ میهن بی‌گناه خویش دفاع می‌کنم، که کرد. حاجی با شنیدن این کلام او را در آغوش گرفت و این شعر را خواند:

مسلمانی که داند رمز دین را

نساید پیش غیر الله جبین را

اگر گردون به کام او نگردد

به کام خود بگرداند زمین را

و سر خود را به زانوی (آمر صاحب) نهاد و گریان شد، و بعد در جای خود نشست و گفت یک خواندن می‌کنیم و رخصت می‌شویم. گفت بخوان؛ دعائیه‌یی را با صدای گیرای خود خواند، که طرف توجه آن شهید راه حق قرار گرفت. هنگام عصر بود به دریور خود دستور داد که ما را به کابل برساند و به جبل‌السراج برگردد.

من غلام آنکه نفروشد وجود

جز بدان سلطان با افضال وجود

چون بگرید آسمان گریان شود

چون بنالد چرخ، یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست

کو به غیر کیمیا نارد شکست

(مولانا رح)

در مورد شخصیت والای احمدشاه مسعود و مبارزاتش در دوره‌های جهاد و مقاومت کتاب‌ها، رساله‌ها و جزوه‌های فراوانی نبشته‌اند، که اکثر آنها در

مطبوعات جهان انتشار یافته است. و کارهای دیگری هم منثور و منظوم صورت گرفته و می‌گیرد. زیرا مسعود شهید نه تنها بر مردم دشمن‌ستیز و اسارت‌زدای افغانستان و یا گروهی خاص حقها دارند، بلکه همهٔ مردم آزادیخواه جهان و باورمند به اصالت انسان مرهون مجاهدات و مبارزات او هستند. پس صفات برتر انسانی مقتضی آنست، که هر فردی از افراد انسانی با وسایل ممکنه در حد توان خویش در راه ادای حق این شهید راه آزادی در کشش وجدان بیدار کوششی بکند و روح بزرگ او را از خود راضی نگهدارد، که این سعادت جز از راه خدمت به مردم ستمدیدهٔ افغانستان از طریق دیگر میسر نمی‌گردد.

حیدری وجودی

سیزدهم ماه جدی ۱۳۸۰

پشاور

آیین‌نامهٔ احمدشاه مسعود

بیا ساقی ای مهر گیتی‌فروز

بده بر کفم جام صهبای روز

می‌ام دِه تو در ساغر آفتاب

که بیدار گردم ز افسون خواب

که تا نگذرم از خط جام دل

بگیرم ز دور فلک کام دل

چه در گرمی نشهٔ بی خمار

سپارم به دست سخن اختیار:

بنام محمد که تا زنده‌ام

به مهرش که چون صبح تابنده‌ام
بگیرم به کف جان قرآن او
نپیچم سر از خط فرمان او
نویسم به توفیق رب‌الفلق
زبان دل خویش بر این ورق
خدا و محمد، وطن بی سخن
مرا هست چشم و دل و جان و تن
وطن مادرم مظهر رب من
چو آب حیاتست در ظرف تن
اگر جان نباشد بدن گو مباد
اگر تن نباشد کفن گو مباد
مرا پرورش داده مام وطن
به رنگی که ناید به حرف و سخن
وطن را که باشد دل و جان و تن
سپرد است عشقش به تو و به من
وطن نیست جز گور آبای من
وطن عشق امروز و فردای آن
وطن مظهر عشق دیرین من
وطن مأمن جان شیرین من
به آب و هوایت قسم می‌خورم
به مهر و وفایت قسم می‌خورم

به دشت و به دامان صحرای تو
به دریای پرشور و غوغای تو
به باغ و به راغ و علفزار تو
به دامان سرسبز کهسار تو
به دریاچه‌های پریشان تو
که سر می‌کشد از گریبان تو
به شب‌ها و مهتاب فصل بهار
که رقصد در آیینهٔ چشمه‌سار
به مهتاب زیبا شب‌های تو
به امواج نوری دریای تو
به باد و به باران و توفان تو
بر عدو به برق بهاران تو
به کوهپایه‌های غیورت قسم
به خاک و به سنگ صبورت قسم
به دست و دل قهرمان‌پرورت
به جان و تن جسم و جان‌پرورت
به جان و تن لاله‌گونت قسم
به زخم و به پاکی خونت قسم
به آب و هوای گوارای تو
به دیروز و امروز و فردای تو
به عشق دلیران پرخاشجو

به جان جوانان پاکیزه‌خو
به آنانکه حق است پیکار شان
خداوند بادا نگهدار شان
به آنانکه خوانند روز نبرد
به یاران پیامی ز پیشینه مرد:
«زن و مرد تن را به مردن دهیم
از آن بِه که میهن به دشمن دهیم»[۱]

خطاب به دشمنان پیدا و پنهان افغانستان عزیز

به یاد آر ای خصم پهلونشین
ز پیکار نام آوران گزین
چه کردیم با لشکر انگلیس
به آن پاسداران راه بلیس
ندیدی که در عرصهٔ کارزار
کشیدیم از جان دشمن دمار
شکستیم پا و سر و دست شان
جهان گشت آزاد از شست شان
شکستیم زنجیر شداد را
ببستیم زندان بیداد را

---

۱. فردوسی.

جهان درس آزادی از ما گرفت
و جانباری و رادی از ما گرفت
به یاد آر ای بوم حق ناشناس
چه کردیم با روس ای ناسپاس
طلسمش شکستیم در روز جنگ
رها شد ز چنگال او روم و زنگ
کی ببرید با تیغ عشق و امید؟
دُم و گوش دیوان سرخ و سپید
ز دیوان جهان پاک کردیم ما
بسی رنج و سختی، که بردیم ما
به جایی که باشید ممنون ما
کمر بسته کردید در خون ما
به دامان ما آتش افروختید
گل و خار گلزار ما سوختید
سخن اینکه گوش جهاد باز باد
که حق می‌ستاند ز بیداد داد
زمان باش آگه، که در زنده‌گی
نخواهیم جز بر خدا بنده‌گی
دل شیر داریم در رزمگاه
خداوند ماراست پشت و پناه
بلرزد ز یاهوی ما روز جنگ

به دریا نهنگ و به صحرا پلنگ

کجا گربه را پای میدان ماست

که شیر همچو موشی به توفان ماست

بد اندیش ما را به توفیق حق

بود بدتر از این و آنش سبق

به هوش آ، سر خویش را دُم مکن

تعرض به ناموس مردم مکن

مشو آلهٔ دست بیگانه‌گان

که بینی درین سود و سودا زبان

دفاع از بر و برگ اجداد خویش

دفاع از بر و بوم آزاد خویش

دفاع از خط سبز فرهنگ خویش

دفاع از خط هفت اورنگ خویش

دفاع از حق و حق‌پرستان دین

دفاع از خطوط کلام مبین

دفاع از وطن است آیین ما

تعرض روا نیست در دین ما

خیال شهی نیست ما را بسر

به جز حفظ خاک پدر در پدر

یهودانه بر کس نتازیم ما

به اجداد و آبا ننازیم ما

ندارىم دعوى شاهى و تاج
که از مستمندان ستانيم باج
محبت بود اوج پرواز ما
که عشقست انجام و آغاز ما
عقابيم در قله‌های بلند
نیاید پر و پای ما در کمند
به آفاق و انفس به دنيا و دين
شجاعت‌قرينيم و حکمت‌گزين
خلوص نيت نور ايقان ماست
عمل شاهد صدق و ايمان ماست
به فضل خدائيم اميدوار
خدا ياور ماست در گير و دار
نه شرقى نه غربيست آهنگ ما
بود بهر حق صلح ما جنگ ما
به جز نيكى، بر خلق پروردگار
بدِ کس نخواهيم در روزگار
به دل هر کى بدخواه مردم بود
زيانکار چون مار و گژدم بود
فتد در جهنم چو دجال کور
خدايش نبخشد به روز نشور
چو دل با خداوند خود بسته‌ايم

ز تلبیس ابلیس وارسته‌ایم

«اگر تیغ عالم بجنبد ز جای

نبرد سری تا نخواهد خدای»[۱]

«که یزدان کسیرا، که دارد نگاه

نگردد ز گرما و سرما تباه»[۲]

الا ای بد اندیش بی‌هوش ورأی

نمی‌ترسی از انتقام خدای

کنون آنچه خواهی به ما می‌کنی

نه بر ما که بر خود جفا می‌کنی

به هر کوی و برزن تو چاه می‌کنی

که خلق خدا را به چاه افگنی

ولی باخبر باش ای بدشگون

به چاهی که کندی شوی سرنگون

جزای عمل در جهان حق بود

که این امر حق، امر مطلق بود

مشو غره بر زور و بازوی خویش

نگهدار دست و ترازوی خویش

«خدایی که بالا و پست آفرید

---

۱. سعدی(رح).

۲. فردوسی.

زبردست هر دست، دست آفرید»[۱]
زوال ستم‌پیشگان دور نیست
چراغ ستمباره را نور نیست
چو شمعی بود در گذرگاه یاد
ستم‌پیشه‌گان را بقایی مباد

سوگ‌نامه

بنال ای دل عافیت‌سوز من
بنال ای رفیق شب و روز من
بنال ای دل زار و نالان من
بنال ای انیس پریشان من
بکن ناله ای کهسار صبور
بکن ناله ای رودبار غیور
بنالید ای آب و خاک وطن
به داغ دل چاک چاک وطن
بکن ناله، ای درهٔ پنجشیر
تو ای پرورشگاه مرد دلیر
بکن ناله، ای مأمن ارجمند
بکن ناله، ای میهن دردمند
بکن ناله، ای مادر مرد زا

---

۱. نظامی.

بکن ناله، ای مرز داغ آشنا

بکن ناله، ای مادر مهربان

که رفت از برت پور روشن‌روان

بنال، ای به داغ پسر مبتلا

تویی این زمان مظهر کربلا

بنال، ای بر و بوم پر ماجرا

بنال، ای که دردت ندارد دوا

بنال، ای که دیدی بسا دیدنی

درین دور از این و آن دنی

بکن گریه ای خاک گردون وقار

بکن گریه ای میهن داغدار

که مسعود تو جان به جانان سپرد

به خاک سیه صد چمن داغ برد

به دل برد گلهای داغ وطن

غم غربت باغ و راغ وطن

غم مردم بی‌کس و جان بجان

غم و درد جانسوز افغانستان

غم حاصل زنده‌گانی خویش

غم کشور باستانی خویش

بنالید ای چشم و دل اشک و آه

بپوشید تن‌پوش‌های سیاه

بنال ای دیاری که مسعود تو
گرانمایه فرزند محمود تو
به گرمی دگر در کنار تو نیست
به هر گوشه‌یی پاسدار تو نیست
دریغا که شیر نیستان تو
نگهدار نام خراسان تو:
فردا برده سر در گریبان خاک
فرو خفته با سینهٔ چاک چاک
چه سود ار بنالیم شام و سحر
به سوگ تو ای مرد تیغ و سپر
چو بر اقتضای خدا
شدی از رفیقان جانی جدا
به عهدی که بستی وفا کرده‌ای
خدا و وطن را رضا کرده‌ای
وطن از تو راضیست ای رادمرد
که کردی حقش را اداء با نبرد
فضیلت ازین بیشتر مر کراست
که بر فضل تو دشمنانت گواست
بود وارثت (احمد)[1] خوش‌سیر

---

۱. احمد مسعود پسر احمدشاه مسعود می‌باشد.

به معنا و صورت نشان پدر

همانا بود بچهٔ شیر، شیر

جبون از جبون و دلیر از دلیر

خدا یاورش باد در زنده‌گی

نصیبش شود فر و فرخنده‌گی

شبی سر نهادم به بالین خواب

تن خسته و جان پر اضطراب

فرو شد سرم در گریبان حال

چه حالی، که ناید مرا در مقال

غم آشکار و هم مستتر

یکی در دل و دیگری در جگر

غم آشکارا فراق وطن

به رنگ دگر درد و رنج بدن

«از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم

خاکم به دهن به که بگویم چه شنیدم»[۱]

شنیدم گرانمایه مسعود ما

دل و جان ما، هست و بود ما

ز بیداد دونان دون و زبون

فتاده ز پا و نشسته به خون

---

۱. بیدل (رح).

به چشمم جهان رنگ دیگر گرفت
بهارم چمن در چمن در گرفت
بپژمرد گل‌های امید ما
مبدل (به عاشور) شد (عید) ما
دلی کاندران ماه و خورشید بود
تجلی‌گۀ عشق و امید بود
به رویش چنان گرد اندوه نشست
ز طاق تمنا فتاد و شکست
دل خرم از سینه‌ها رخت بست
به جایش جهان در جهان غم نشست
زمین گشت خالی ز مرد نبرد
چو شد کشتۀ مکر نامرد، مرد
خروشی برآمد ز هر بوم و بر
جهان پر شد از نام آن نامور
«همانا که تا هست گیتی فروز
ازین تیره‌تر کس ندیده است روز»[1]
چو مسعود شهد شهادت چشید
ز بند بدن مرغ جانش پرید
به تن کرد ایام رخت کبود

---

۱. فردوسی.

فرو ریخت از آسمان خاک و دود
درین قرن نامرد و نامرد خواه
بود مردی و مردمی بس گناه
جهان سفله و سفله‌پرور شده
دد و دیو امروز سرور شده
به انگشت دیو است انگشتری
ز آدم چه خواهد به جز چاکری
سپهدار، مسعود مردانه زیست
چو رو به دلان نی! که شیرانه زیست

خطاب به روح مسعود

ولی ای علمدار فخر بشر
که گشتی جدا از صدف چون گهر
تنت گر شکستند جانت به جاست
خط روشنت رهبر و رهگشاست
نگویم که چون قطره تنهاستی
تو امواج جوشان و دریاستی
تویی دشت و دامان صحرای ما
تویی جنگل سبز و پویای ما
بود نام تو زیب فرهنگ ما
نمایشگر صلح ما جنگ ما

ز قطرات خونت دمن در دمن
کشد قد بسا مرد لشکرشکن
مسمای نام تو آزادی هست
به لوح زمان مردی و رادی هست
شد آزادی کشور باستان
مسجل به خونت زمان تا زمان
به فرمان حق در جهان جهان
چو فرمان نبردی ازین و از آن
بدین جرم از خونت ای نازنین
نمودند گلگونه روی زمین
به تعبیر زیبای مولای من
تو آنی، که داری بدن بی بدن
تنت گر نهان گشت در زیر خاک
بود جان تو زنده و تابناک
هزار آفرین بر تن و جان تو
به نام بزرگ و به ایمان تو
تو آنی، که در راه حفظ وطن
گذشتی ز مال وسر و جان و تن
بنامت بنازد نهان و عیان
زمان تا زمان کشور قهرمان
تو آنی، که سر تا قدم سوختی

شبستان دوران برافروختی

تو روشنگر خط پیغمبری

جهان را تو آموختی سروری

تو آنی، که دیدی به روز نبرد

بسا درد و رنج و بسا گرم و سرد

به مرگت جهان روز ماتم گرفت

زمین و زمان ساغر غم گرفت

به نامت گرهِ خورد جهد و جهاد

جهانت لقب شیر پنجشیر داد

کنون شرق و غرب و جنوب و شمال

ثنای تو گویند با وجد و حال

فضیلت ازین بیشتر مر کراست

چه بر فضل تو دشمنانت گواست

خطاب به اجیران حیوان‌صفت

الا ای بد اندیش مکر آشنا

که بیمی نداری ز مکر خدا

که خون چنین مرد را ریختی

به روی جهان فتنه انگیختی

همانا که سلطان روز قیام

بود غالب و صاحب انتقام

چنانت درین دهر رسوا کند
سیه‌روی دنیا و عقبا کند
که دیگر اجیران و هم برده‌گان
نکوشند بر قتل آزاده‌گان
ز انسان مومن ازل تا ابد
ندیده کسی این چنین فعل

پیام غازی مردِ شهید احمدشاه مسعود

الا ای رفیقان همگام من
مه و مهر من، صبح من شام من
اگر دوست دارید کاندر جهان
بود نام نیک شما جاودان
بکوشید در حفظ خط جهاد
به جان از رهٔ وحدت و اتحاد
بود رازی پیروزی اهل دین
به وحدت به حکم کتاب مبین
بود در کمین شما دشمنان
شب و روز در آشکار و نهان
اگر من بمردم خدا زنده است
به انوار ذاتیه تابنده است
قضا گر کند پیکرم بند بند

از آن به که افتد سرم در کمند
خداوند بادا مددگار تان
به حق باد این رزم و پیکار تان
به همدستی دوستان می‌توان
شکستن سر و گردن دشمنان
شمائید آیینهٔ یکدگر
بجوشید با هم چو موج و گهر
چو نمرود و فرعون و بوجهل دون
مبینید خود را درین آزمون
به دست و دل و دیدهٔ بی غبار
نبینید جز قوت کردگار
پیام من اینست ای هموطن
به خورد و بزرگ و به مرد و به زن
«زن و مرد خود را به کشتن دهید
از آن به که میهن به دشمن دهید»[۱]

---

۱. فردوسی.

نیایش

الهی به زاری اطفال ما
نگاه کرم کن به احوال ما
الهی به مرغان بی آشیان
جدا مانده از خانه و خانمان
به آنان‌که هستند بی پا و جاه
شکسته‌دل و بی سر و سرپناه
الهی به آنانکه با غیرتند
به دست تهی صاحب همتند
به شب‌زنده‌داران بی نان و آب
به آنان‌که دورند از خورد خواب
به اوراد خوانان دلهای شب
به تسبیح‌گویان پر تاب و تب
به عطر گل داغ اهل ادب
که جان می‌فزاید به دلهای شب
به اشکی که از چشم شیرین لبی
زند برق چون کوکبی در شبی
به آهی که از سینه گردد بدر
درخشنده چون کوکبی در سحر
الهی به دلهای پر اضطراب

به جان روشن‌تر از آفتاب
الهی به زخم شهیدان عشق
که خود را بکردند قربان عشق
به عشق وطن جان و سر باختند
سپرها به میدان نینداختند
به خون شهیدان گلگون‌کفن
که دارند جا در دل مرد و زن
به مردی که در راه حق جان سپرد
به مردانه‌گی گوی همت ببرد
به مسعود غازی و پیکار او
به دست و دل و جان بیدار او
به خوبی که از رگ رگش شد روان
پر از مهر والای افغانستان
ز چاه مذلت بکش کشورم
گزین خاک آبای نام‌آورم

محمد پناه مردی از مردستان ایمان و شهادت

خوش آن کس که با فر و فرخنده‌گی
درین دور دوران کند زنده‌گی
به گیتی ببیند کم و بیش را
کند حفظ بام و درِ خویش را

بر و بار افسر او آزادی است
گل و برگ شمشاد آزادی است
شهادت خط سبز ایمان ماست
به آزادی و عشق پیمان ماست
دو گونست آزادی اندر جهان
یکی آشکارا و دیگری نهان
یکی از شر دشمنان کهن
نگهداری جسم و جان وطن
دگر از شر نفس و شیطان دون
نگهداری خویش با نقد خون
گروهی که این راز فهمیده‌اند
به دور دل خویش گردیده‌اند
سپردند جان در رهٔ مصطفی
بکردند حاصل رضای خدا
که داند که فزا چه خواهد رسید
که خواهد شد ز دیده‌ها ناپدید
شنیدم که مردی ز مردان مرد
به میدان پر ماجرای نبرد
می ناب جام شهادت چشید
رمید از خود و با خدا آرمید
شهید محبت محمد پناه

به رزمش بود ملک ملت گواه
یلی بود در خط جنگ و شکوه
سرافراز و استوار مانند کوه
چو دریای پنجشیر توفان بدوش
ستیزنده و سرکش و سخت‌کوش
به جنگل چو شیر و به دریا نهنگ
که جنگ بر دشمنان چون پلنگ
به روز و شب دوره‌های جهاد
به مردانگی دادی مردی بداد
شبی کاسمان آتش‌افروز شد
دو سیلاب آتش زمین‌سوز شد
سپید و سیه آتش انگیختند
چو خاکستری سنگ را بیختند
تو گویی که شد کوه آتش‌فشان
مه از بیم گردید در خود نهان
تن کوه در لرزه چون بید بود
جهان برزخ بیم و امید بود
ز بس از دو سو شعله‌ها می‌جهید
به خود سنگ همچون گیه می‌خزید
تماشاگر جنگ مهتاب بود
کواکب چو امواج سیماب بود

«ز بس تیرباران که آمد به جوش
فگند ابر بارانی خود ز دوش
به یاران خود گفت آن مرد کار
مسازید خود را درین کارزار
بکوشیم کوشیدن مردوار
رگ جان به کوشش کنیم استوار
به مردان نماند اندر آن رستخیز
نه پای گریز و نه دست ستیز
در آن خون و آتش محمّد پناه
چنان خویش را زد به قلب سپاه
به مردانه‌گی از کم و بیش رست
صف دشمن ملک و دین را شکست
بشد کامیاب اندر آن آزمون
زمین گشت ز امواج خون لاله‌گون
پیام پناه است بر دشمنان
به آنان که در آشکار و نهان
به رنگ دگر در جهان جهان
به عنوان بی معنی این و آن
به آنان که در پرده‌ها رنگ رنگ
به ما می‌نمایند آهنگ جنگ
رساند ز جان جهان‌دان خویش

پیام رسای نیاکان خویش
که این خاک شمشیر بار آورد
یکی نه که چندین هزار آورد
به شمشیربازی نمودن خطاست
جفا بر حق خویشتن نارواست
اگر پیکر آسیا از گل است
ندانی خراسان آن گل دل است
بگیرید از پیکر روس پند
له کردیم آنرا جدا بند بند
طلسم زمان را شکستیم ما
بسا بندها را گسستیم ما
چه دیدید از ما به غیر از وفا
که ما بر شمائیم ردّ بلا
به تیغ و سنان و به تیر و تبر
به مال و به ملک و به جان و به سر
شما را به دوران سپر بوده‌ایم
بسا وقت دفع خطر بوده‌ایم
بترسید از عکس اعمال خویش
بلرزید از گردش حال خویش
به تأکید گویم به این و به آن
به بیداد پنهان بازیگران

«زمین را منم تاج و تارک‌نشین
مجنبان مرا تا نجنبد زمین»
محمد پناه آن سپهدار گُرد
در آن لحظه‌هایی که جان می‌سپرد
به الماس فکرت دُر ناب سفت
به یاران همسنگر خویش گفت
نبخشید خونم به هر خار و خس
شما را پیام من اینست و بس
خدا یار تان باد در کارزار
سرافراز باشید در روزگار
به دوش وفا با ثبات قدم
شماراست این کبریایی علم
علمداریی لشکر کبریا
نهاده به دوش شما مصطفی
به کام شما مُلک محمود باد
زمان را دل و دیده مسعود باد

معراج‌الدین جاهد



معلم معراج‌الدین جاهد فرزند غیاث‌الدین در سال ۱۳۳٦ خورشیدی در دیار سرسبز و خوش‌آب و هوای ولسوالی پنجشیر در قریه‌ی محله‌ی بازارک دیده به جهان گشود. دوره‌ی ابتدایی مکتب را در بازارک و ثانوی را در لیسه‌ی رُخه‌ی پنجشیر سپری کرد، سپس شامل دارالمعلمین عالی روشان شد. جاهد که عضویت جمعیت اسلامی را در لیسه‌ی رُخه‌ی پنجشیر کسب کرده بود با ارتباط به نفع مجاهدین خدمت‌های ارزشمندی را انجام داده بود، فرجام در برج ثور ۱۳۵۹ صنف چهارده مکتب دارالمعلمین عالی روشان را ترک کرده و برای فعالیت‌های مسلحانه راهی جبهه‌ی پنجشیر گردید.

شهید جاهد پس از چندی به آموزش‌ها و دانش چریکی پرداخت. پس از مدتی اندک آموزه‌های چریکی را با همه تکتیک‌هایش آموخت و خود معلم آموزش‌های چریکی گردید که البته پس‌ها آن مجاهد واقعی بزرگ مرد آهن پاره و آموزگار صد مجاهد دیگر شد و شاگردان خود را کارآزموده و مسلح کرد.

پس از مراحل آموزشی راهی جبهات خونین علیه دشمن می‌کرد، جاهد که مجاهد واقعی؛ برخوردار از صفات عالی تقوا، پرهیزگاری، اخلاق بی‌نظیر با شوق خاص و علاوه بر آن آموزش آموزه‌های چریکی و فعالیت‌های موثر نظامی

و سیاسی از جمله اشتراک فعال در فتوحات گارنیزون‌های دشمن در نهرین، فرخار، کلفگان، کران و منجان هسته‌ی مرکزی حملات علیه دشمنان کشور بوده است. جاهد نظر به شوق و علاقه‌ی که به جهاد داشت در سنگر گرم در وصف اوضاع، احوال جهاد و حوادثی که بر میهن ما می‌گذشت، شعرهای سوزناکی سروده است. در یکی از شعرهایش به تکرار در آخر هر مصرع شعر خود گفته است که: «می‌روم در راه الله تا سپارم جان»

معراج بنابر لیاقت و اعتباری که پس از فتوحات گارنیزیون‌های نامبرده از طرف رهبری جبهه لازم دیده شد که جهت کار مهم و عاجل راهی کشور پاکستان گردد.

فرجام جاهد آن نستوه مرد فرهیخته، مجاهد واقعی و شاعر با احساس به تاریخ ۱٦ عقرب ۱۳٦٦ حین سفر به پاکستان در حصه‌ی کران و منجان ولایت بدخشان به اثر انفجار ماین کارگذاشته شده از طرف اردوی شوروی به وعده‌ی شعری خود وفا کرد. سرانجام به آرمان دیرینه‌ی خود رسید که جام شهادت نوشید؛ در میان همان جمله شهیدان مجاهدین که در کران منجان مدفون بودند به خاک سپاریده شد.

قطعه مرکزی

قطعه مرکزی ما
حافظ دین و کشور است
ظلمت جهل میدرد
صبح امیدآور است
قطعه مرکزی ما حافظ دین و کشور است
وحدت و نظم آورد جبهه‌ی افتخار او

ملت بی دفاع ماست امیدوار او
باز تو ای جوان مرو و گوشه‌تر از کنار او
مژده فتح می‌دهد بلبل نوبهار او

قطعه مرکزی ما حافظ دین و کشور است
ظلمت جهل می‌دَرَد صبح امیدآور است

گر تو مجاهدی به حق راه خدا گزین و بس
شاهد فتح می‌برد اوست که در زمین بس
عقده دل برون فگن زود بروز کین بس
درد تو می‌کند دوا جبهه راستین و بس

قطعه مرکزی ما حافظ دین و کشور است
ظلمت جهل میدرد صبح امیدآور است

اردوی قهرمان ما قلب عدو دریدنیست
گوهر حریت بسی با دل و جان خریدنیست
مرغ چمن همی رسد زاغ و زغن پریدنیست
سینه کفر میدرد نور خدا رسیدنیست

قطعه مرکزی ما حافظ امید آور است
ظلمت جهل میدرد صبح امید آور است

مژده ترا وطن دهم از قدمی که پیشروست
قطعه پاسداران تو مظهر عشق و آرزوست
هموطن عزیز من چشم وطن به سوی توست
زود بیا بیا به من درد من عین درد توست

قطعه مرکزی ما حافظ دین و کشور است
ظلمت جهل میدرد صبح امید آوراست

ای که به خون ملتت علم فرا گرفته‌یی
زان خبرم به واقعیت گوشه چرا گرفته‌یی
دور برفته‌یی چنان از همه پا گرفته‌یی
بهر تو همنظر منم خانه کجا گرفته‌یی

قطعه مرکزی ما حافظ دین و کشور است
ظلمت جهل میدرد صبح امیدآور است

ای که ز کشمکش و نفاق خاطر توست پر زغم
ای که گروه خائنین کرده به میهنت ستم
آنکه به گوش میرسد بانگ جفایت دم‌به‌دم
رشته امید تو کیست که میدرد ز هم

قطعه مرکزی ما حافظ دین و کشور است
ظلمت جهل میدرد صبح امید آور است

درد تو می‌کند دوا اینکه به او بخوانمت
من که ترا برادرم دام جفا رهانمت
رزم و جهاد تو همه بهر خداست دانمت
نیست وظیفه‌ام به این بی‌خبری بمانمت

قطعه مرکزی ما حافظ دین و کشور است
ظلمت جهل میدرد صبح امیدآوراست

سرود رزمنده‌گان

تا جهان باقیست و این چرخ زمان
انقلاب ما الهی جاودان
نهضت پیروز ما پاینده باد
حافظین و پاسدارش زنده باد
آفتاب حریت تابنده باد
اختر امیدها رخشنده باد
تا جهان باقیست و این چرخ زمان
انقلاب ما الهی جاودان
بیرق آزاده بودن کن نصیب
ملت ما را به پیروزی قریب
نیست آخر لطف به درد ما طبیب
درد ما گردان به سنگر یا حبیب
تا جهان باقیست و این چرخ زمان
انقلابِ ما الهی جاودان
سنگر ما دوزخ اغیار کن
کاخ ظلمت‌خانه‌ی آزار کن
دیدهٔ دشمن ز غم خونبار کن
جنت فانی ایشان، نار کن
تا جهان باقیست و این چرخ زمان

انقلاب ما الهی جاودان
در صفوف ما به وحدت افتخار
دشمن ما را الهی محو دار
هر که می‌دارد خلاف شرع کار
در جهانش ساز رسوا خوار و زار
تا جهان باقیست و این چرخ زمان
انقلابِ ما الهی جاودان

رخش استعمار

مجاهد در مصافت رخش استعمار زانو زد
ز پیکار و جهادت چاکر بادار زانو زد
جهان‌خواری که در زورآوری‌ها بود بی همتا
به پای عزم و ایمان تو خوار و زار زانو زد
تو در درس فدا کاری شدی علامه‌ی گیتی
که مسکو در قبالت با همه اشرار زانو زد
نخست ز آن ارتشی یکصدهزاری استعانت جست
ولی بیچاره شد از بزدلی یکبار زانو زد
دگر بار از سلاح کیمیاوی جست استمداد
چو او خنثی بشد از غصه چون بیمار زانو زد
به فکر افتاد و جاسوسان ماهر را نمود اعزام
ولی جاسوس شد افشاء به زیر دار زانو زد

بشد راضی به اصطلاح میانجی آورید پنجشیر
بود شکرانه‌ها بر ما که این جبار زانو زد
شهادت یا جراهت افتخار تُست ای مومن
که از سیلاب خونت قدرت تزار زانو زد

نوید آزادی

به آزادی رسانیمت وطن آهسته آهسته
شود سرسبز این باغ و چمن آهسته آهسته
غبار خاطرت از ظلم روسان پاک می‌شُوییم
بکوبیم پرچم و خلق وطن آهسته آهسته
شود اشغال گر بیرون به توفیق خدا روزی
کشیم از چوچه ماهو کفن آهسته آهسته
بگو بر لینین و ماهو شوید از خاک ما یکسو
به خون رنگین کنیم دشت و دمن آهسته آهسته
به تانک و راکت و چرخی به کابل می‌زنی کوکو
شدی جلاد طفل و مرد و زن آهسته آهسته
به فرقم بم همی ریزد به راکت خانه می‌سوزد
نماییم از کفت بیرون وطن آهسته آهسته
قوا سرخ و زردی تو چه شد آن گرم و سرد تو
شکستیم آن قوای ناشکن آهسته آهسته
صبا از من برژنیف را دو صد لعنت بگو اول

ز پیکار مجاهد گو سخن آهسته آهسته
برو ای کارمل زین‌جا طواف خاک لینین کن
شکستیم شوکت غول کهن آهسته آهسته
به چندین صفحه قرآن چنین دستور را خواندیم
رسد در دست مظلومان وطن آهسته آهسته

عید اضحی

ای عید بر دیار به خون تر چه می‌کنی
بر خاک توده هم اخگر چه می‌کنی
با این قبای خون شده در بر چه می‌کنی
آن جا که تن جدا بود از سر چه می‌کنی
بهر چه آمدی و به اینجا چه می‌کنی

بر ملتی که زینت خوانش سرشک اوست
آرمان و آرزوی جوانش سرشک اوست
تعبیر گوی درد نهانش سرشک اوست
چیزی که کس نکرده بیانش‌سرشک اوست
افتاده گرم بر رخ مادر چه می‌کنی

ما را که غیر جامهٔ خونین شعار نیست
تیر و کمان و تیغ سپر افتخار نیست

جز حریت به دست وطن انتظار نیست
بر آرزوی جام شهادت قرار نیست
بهر چه آمدی و به اینجا چه می‌کنی

بر ما دگر ز کشتن حیوان سخن مگو
اینک به جز نثار سر و جان سخن مگو
از عشق پاک خلق مسلمان سخن مگو
غیر از کمال غیرت و آرمان سخن مگو
با شهر رو به جانب سنگر چه می‌کنی

ای عید آمدی قدمت روی دیده‌ها
آورده‌ای چه با همه این غم کشیده‌ها
شادی به کار نیست به این خون چکیده‌ها
بر دامن اشک ماتم و اندوه کشیده‌ها
درمان من مصیبت صد شر چه می‌کنی

اینجا که نیست ناله یک مرغ خوشخبر
این جا که نیست بلبل او را زبان تر
خلقی به خون نشسته و گردیده دربدر
جمعی زجور خصم تبهکار بی پدر
در پای گلشنی شده پرپر چه می‌کنی

این آرزوی ما و همه دوستان ماست
آرمان جمله ملت خورد و کلان ماست
رخشان ز نور حریت آسمان ماست
نابود عاقبت ثمر دشمنان ماست
آنگه بزن به کشور ما سر چه می‌کنی

یارب تا به کی

یا رب به درد و داغ گرفتار تا به کَی
قلب شکسته و دل افگار تا به کَی
یک ملت همیشه عزادار تا به کَی
درگیر جور و محنت و آزار تا به کَی
این ماتم تباهی و کشتار تا به‌کَی

تیغ ستم به سینه معصوم طفلکان
گاهی به خلق تشنه پیران ناتوان
پهلو زند به چرخ فلک اشک مادران
گلگون ز خون او رخ زیبای نوجوان
جمعی به درد و ناله گرفتار تا به کَی

از ظلم بی حساب ستمگر فغان کنم

از شور شادمانی چاکر فغان کنم
یا از سیه‌دلی برادر فغان کنم
با جنگ من ببرزده خنجر فغان کنم
این سیل اشک و این شک و پندار تا به کَی

دشمن به جای میل تفنگش به سوی من
صیادوار در طلب جستجوی من
در صورتی که کوچه او است کوی من
آتش زند به خرمن خود آرزوی من
هستی ما شرارهٔ این نار تا به کَی

یسکو بلای دشمن دِه و دیار ما
یسکو جفای جهل سیاه کیش یارِ ما
یکسو غرور رهبر شر پیشه کار ما
یک عالم غم است دل بیقرار ما
باشد نصیب گلشن ما خار تا به کَی

کس نیست درد یک دل آزرده بشنود
فریاد صید تیر جفاخورده بشنود
سوز درون سینه که آزرده بشنود
عرضی ز موسفید پسر مرده بشنود
نخل امیدها شده بی بار تا به کَی

فریاد من ز جور عدو نیست یک نفس
هرگز نبوده مشکل یک شعله‌یی ز خس
از خود به خویشتن نرسیدیم از هوس
احوال ما چنین و طبیبی نگشته کس
خفته سر خزانه ما مار تا به کَی

رحمی به اشک داغ یتیم برهنه پا
بر سوز و ساز سینه مخلوق بی گنا
ظلمت بدر به نور و شب ما بکن صبا
جز چشم رحمت تو نه بویی ز آشنا
بی همدمی و این غم بسیار تا به کَی

مجاهد

فرزند وفا پیشه و سرباز مجاهد
زیبد که تو داری به فلک ناز مجاهد
حقا که صدایت همه جا فیض بیارد
آیین تو عالی و جهانساز مجاهد
تا خنجر توحید به کف داد جهادت
آزاد ز هر بند و سرافراز مجاهد
پیغام ملاییک چو سلام است و درودست

قلب تو بود مجمع اسرار مجاهد
یعنی که تویی عاشق و ایثار گواهت
بر خویش بیا خصم بران باز مجاهد
حور است و جنان نور خدا چشم براهت
روحت به فلک کرد چو پرواز مجاهد
شوری به جهان زود فتادست ز نامت
تا عشق خدایت شده استاد مجاهد
آرمان ضعیفان ستم‌دیده تو باشی
با دست دعا کشور تن ساز مجاهد
این کفر سیاه را بزدا نور بیاور
عالی‌گهر و مومن و ممتاز مجاهد
با دشمن بیدادگر و جهل فزایت
مردانه به میدان عمل تاز مجاهد
پیغام خدا بر همه عالم برسانی
اینست به دوش تو ز آغاز مجاهد

مجاهد

مجاهد شمع ایثاری مجاهد
تو فرزند فداکاری مجاهد
مجاهد طرز افکارت جهانساز
به حمدالله وفاداری مجاهد

جهانی آرزومند تو باشد
که تا در رزم و پیکاری مجاهد
نمودی صخره‌های سخت بستر
وطن را یار و غمخواری مجاهد
تویی پروازگر در اوج عزت
کلاه فخر و سرداری مجاهد
به میدان نبرد حق و باطل
شه‌ای تدبیر و شهکاری مجاهد
هر آن‌کس داد با حق دست پیمان
نبیند ذلت خواری مجاهد
نصیبت حور و غلامان کوثر و جام
تو لایق بهر دیداری مجاهد
برای دشمنان میهن خود
عجب سوزنده چون ناری مجاهد
اگر گویم که نازد چرخ بر تو
سزاواری سزاواری مجاهد

مجاهد

حقا مجاهدا که امید وطن تویی
چشم نیاز این همه دشت و دمن تویی
تا خنجر جهاد تو دشمن به خون نشاند
محبوب و دوستدار همه مرد و زن تویی
سرباز سرفراز به میدان کار و زار
ممتاز در شجاعت و دشمن شکن تویی
آن‌کس که بر رضای خدا جان به‌کف بود
نور دل شکسته آن پیره زن تویی
مشتاق کوی و خاک در دوست روز و شب
از شور عشق کرده قبا را کفن تویی
آن‌کس که رسته پاک ز پیمان شرق و غرب
الحاد و کفر و شرک کند ریشه‌کن تویی
پاینده باد سنگر پیکار برحقت
تابنده باد اختر ایثار بر حقت
ای افتخار راه شهیدان پاکباز
ای سینهٔ تو مجمع سوز است صد گداز
آری تویی چراغ وفا در مزار عشق
میناز و هیچ بر فلک هفتمین مساز
پیغام حق شعار تو و نصرتت قریب

در روز آزمون که به حق می‌کنی نیاز
باشد قبای سرخ نشان وفا و مهر
مردانه رو به صحنه و مستانه سر بباز
آن دل که بیقرار پی وصل می‌طپد
یک ساعت فراق بود مهلت دراز
با نوریان به فخر بگفتی که بنگرید
با خون خود وضو بگرفتی پی نماز
شوری فگنده در دل تاریک و بسملت
بویی رسیده تا به مشام تو از حجاز

پاینده باد سنگر پیکار برحقت
تابنده باد اختر ایثار برحقت

از کید و بند دشمن دینت رها تویی
بیدار و انقلابی و درد آشنا تویی
تو نایب خدایی و سرباز مصطفی
پاکیزه کیش و مظهر مهر و وفا تویی
هر جا بساط جهل و سیایی به هم بپیچ
آن‌سان نفهمد هیچ کسی از کجا تویی
اسلام ما فتاده به دامان شرق و غرب
ضامن چو بر نجات پیام خدا تویی
یعنی عرب به دام زر و ثروت و بها
درد عجم فساد و فلاکت کجا تویی

آری که بر رسالت عالی و بس سترگ
پروانه‌وار در طلب مدعا تویی
فکر عمیق گیر و به عمق سخن درا
همچون که محو ساز فجو ر و خطا تویی
تا کس به ذوق خویش نسازد برابرت
آنگه که پیش رفتی و بینی خطا تویی

پاینده باد سنگر پیکار برحقت
تابنده باد اختر ایثار بر حقت

نصرت از آن توست به پایان کارزار
کرده خدا چو زینت سر تاج افتخار
روسان بکش ز میهن و چاکر برون کن
آید که بر خزان دیار تو نوبهار
رنگین ز پای لاله بیابان و کوهسار
از خون پاک خیل شهیدان گلعذار
برگیر انتقام خود از کفر بدشگون
مرهم بده به جرحه دلهای داغدار
جای توکنج سنگر و صحن نبردهاست
منشین به پای راحت و چشمی به انتظار
میرد ز خواب شور و شر زندگی همیش
آنگه که موج مرد ز یک لحظه قرار
بشتاب و از کمال شجاعت به پیشرو

اندر مصاف خصم چنان تیغ آبدار

پاینده باد سنگر پیکار برحقت

تابنده باد اختر ایثار برحقت

سر ده که تا زمین تو رنگین ز خون شود

گلهای رنگ رنگ از آنجا برون شود

سر ده که تا ز قطره آن سیل سرکشد

کاخ ستم ز غرّش آن سرنگون شود

سر ده که تا بهار بیاید به میهنت

این پرده‌های زشت و سیاه رخ نگون شود

سر ده که تا ز مشرق دنیای زندگی

خورشید آرزوی ضعیفان برون شود

سر ده که رمز عشق درین سرسپردن است

پیراهن به‌خون شده چون لاله‌گون شود

سر ده که تا صفوف عدو بشکنی به هم

آینده پند دشمن مست و جنون شود

سر ده چنان که شاهد تاریخ بنگرد

سر مشق روزگاری و ثبت قرون شود

پاینده باد سنگر پیکار برحقت

تابنده باد اختر ایثار برحقت

چهاربیتی‌ها

ای وطن دیدهٔ بدخواه تو نابینا باد
دشمنانت به جهان خون‌جگر و رسوا باد
هر که پای ز تهاجم به حریم تو کشید
قدمش نارس و بشکسته ز چندین جا باد

از اشک د یار جویباری سازم
از داغ فراق لاله‌زاری سازم
اینجا نبود محرم رازی هرگز
دلگیرم و خانه بر کاری سازم

ای پیک صبا قاصد آزرده‌دلان
یک لحظه که راز دل کنم با تو بیان
از تلخی روزگار و از فرقت یار
ز آنان که برفتند به صدها آرمان

نوروز شده گلی درین گلشن نیست
با بلبل خوش نوا دیکر مسکن نیست
هر بار کشد ز دل نوای جانسوز
جز ناله او دگر انیس من نیست

عبدالحی شبگیر



عبدالحی فرزند عبدالاحمد متخلص به شبگیر در سال ۱۳۲۷ خورشیدی خانواده‌ی را در قریه «بخشی‌خیل» رخه‌ی پنجشیر نوید نام‌آوری می‌دهد. او دوره‌های آغازین و میانی آموزش‌هایش را در رخه‌ی پنجشیر به پایان رسانید.

شبگیر در آوان طفولیت به شعر و سخن‌سرایی علاقه‌مند بود، بعضی شعرهای حافظ و سعدی شیرازی را به حافظه می‌سپرد. گاه‌گاهی به سرودن بعضی قطعات می‌پرداخت، او مدتی شامل دارالمعلمین کابل شد با اهل قلم و شعرسرایان سر و کار پیدا کرد، مدتی به حیث آموزگار خدمت نمود.

شبگیر در خلال حاکمیت دولت کمونیستی دو مرتبه به زندان محکوم شد، فرجام به پشاور هجرت کرد. با شعرهای سوزان و پرشورش متجاوزین را می‌کوبید به‌سان این سروده‌های احساسی و سوزنده‌ی او که از ماهیت شعرهای حماسی برخوردار است.

یکسو

شنا دارد به خون خود پسر یکسو، پدر یکسو
بدن یکسو جدا افتاده می‌بینی و سر یکسو
ببین ایده انصاف کز تیر ستمگاران
شود سوراخ دل یکسو، فتد لخت جگر یکسو
مگو در کشور وحشت خرسان قطبی را
همه خونریزها یکسو بود، این جانور یکسو
زند با حربهٔ داس و چکش این دشمن انسان
به قلب دهقان یکسو، به فرق کارگر یکسو
دوگونه دور در جان است بازار بشر خواهان
ز دعوای بشر یکسو، ز حرف بی اثر یکسو
چه بی‌رحمانه با یک ملت مظلوم در جنگند
قشون سرخ یکسو، چاکران بی خبر یکسو
تماشا کن ثبات حق و نابودی باطل را
که با ایمان یکسو، لشکر بیدادگر یکسو
تماشاگر جهان و خاک و خون ما کند بازی
به ساعت‌های شب یکسو، به هنگام سحر یکسو
چه گویم قصه جانسوز و غمناک وطن شبگیر
اسیر خون‌جگر یکسو، یتیم دربدر یکسو

ای مسلمان!

ای مسلمان شیوه پیکار گیر
بر کف خود تیغ بی زنهار گیر
انتقام از دشمن خونخوار گیر
حق خود از چنگِ این غدّار گیر

لا اله فرمان آزادی ما
جان ما قربان آزادی ما

ای مجاهد حافظ قرآن تویی
با ثبات و صاحب ایمان تویی
حامی آزادی انسان تویی
وارث این خطه‌ی شیران تویی

در رهِ حق «جاهد» او را یاد کن
محشری بر دشمنان ایجاد کن

سر زنید این نوکران روس را
مرتدان پست بی ناموس را
خائینان ملت جاسوس را
روسیان وحشی منحوس را

تا بدانند جای هر ناپاک نیست
خاک مایان است چکوسلواک نیست

تا بیارد روس مزدور دگر

می‌دهد هر روز دستور دگر
می‌خرد دزدان مشهور دگر
فاسد و مفلوک و منفور دگر

نام آنرا می‌گذارد قهرمان
می‌فرستد جانب افغان‌ستان

ما به یاد حریت سر می‌دهیم
سینه را با تیر و خنجر می‌دهیم
کَی زمام خود به چاکر می‌دهیم
جان خود در راه کشور می‌دهیم

ترس ما از هیبت خمپاره نیست
ارتعاب از غرش طیاره نیست

ای وطن خاک بدخشان ترا
لوگر و غزنی و پروان ترا
فاریاب و بلخ و میدان ترا
قندهار و جوزجانان ترا

از هجوم دشمنان تو حمایت می‌کنیم
سر دهیم حقت رعایت می‌کنیم

ای وطن فرزند تو درخواب نیست
فارغ از یاد تو شیخ و شاب نیست
تاب محکومی کسی را تاب نیست
فکر آسودن در اینجا باب نیست

ما همه مرهون آزادیستیم
مرد و زن در خون آزادیستیم
می‌شناسیم این سگ مزدور را
کاسه‌لیس ظاهر و داوود را
این فرنگی چوچه‌ی نمرود را
این خیانتکار شرم‌آلود را

مومنم ترس من از کفار نیست
وحشتم از توپ و ماشیندار نیست
مرگ بر من آنقدر دشوار نیست
فطرتم مایل به استعمار نیست
نیست خوف از کشتن و بربادیم
هست قرآن حجت آزادیم
ملت آزاده چون سیلاب خیز
از هرات و غور از مرغاب خیز
از تخار و قندوز و چاه آب خیز
از میان وردک و سرخاب خیز
سرنگون این کاخ استبداد کن
کشور محکوم خود آزاد کن

لاله صحرا

تو ای لاله چو دیدی در دل خاک
که سر تا پا غرق خون دمیدی
چرا داغ است اندر سینه‌ی تو
مگر آن سینه‌های چاک دیدی
مگر دیدی به زیر پرده‌ی خاک
وجود طفلکان تیر خورده
شهیدی کودکی دیدی که آنجا
که خون خود به جای شیر خورده
زن و مرد و جوان پیر دیدی
که آنجا خفته و آغشته خونند
مگر دیدی شهیدان وطن را
که قربانی تیغ آزمونند
چه بود ای لاله اندر منزل خاک
که چشم تو به یادش خون‌چکان است
به خاموشی زنی فریاد خونین
که آنجا کاروان خون روان است
برون تا آمدی خون گریه داری
مگر دیدی تو آن خونین کفن را
شهیدان وطن آنجا فتاده
گذشتی از برِ زخمی بدن‌ها

لباس سبز داری عارض سرخ
مگر دیدی عروس نا امیدی
حنا بر دست و رخسارش پر از خون
سپرده جان به پهلوی شهیدی
چه دیدی در دل این خاک آیا
که از جای نگه خون می‌فشانی
گداز سینهٔ غمناک خود را
به رنگ داغ بیرون می‌فشانی
مگر دیدی که خون نوجوانان
به گرمی می‌رود تا سینهٔ خاک
گذشتی از برِ گلگون‌کفن‌ها
دمیدی دیده پر خون و غم ناک
سراپای وجودت شعله‌ریز است
به احوال که می‌سوزد دل تو
مگر از سینه داغ آشنایی
بود گرمی داغ حاصل تو
بدیدی سوخته اعضای انسان
که طاق سینه‌ات ماوای داغ است
توئی آئینهٔ خون شهیدان
که رنگین از رُخت صحرا و باغ است

ره‌آورد بهار

ای بهار، ای کاروان رنگ و بو
از دیارِ ما چه بار آورده‌ای؟
رنگ خون و بوی زهرآگین مگر
ارمغان انتظار آورده‌ای؟
ای بهار ای قاصد وجد و سرور
داستان سرزمین ما چه بود؟
چون گذشتی از سر ویرانه‌ها
قصهٔ دردآفرین ما چه بود؟
ای بهار ای عالم عیش و طرب
میهن ما را چه سان دیدی بگو؟
جان سپرده سوخته خفته به‌خون
کودک و پیر و جوان دیدی بگو؟
بر زمینش جوی‌های خون روان
در فضایش شعله و دود و غبار
بارش مرمی و غرش‌های توپ
لحظه لحظه بمب‌ها در انفجار
شیون طفلانِ گم‌کرده پدر
نغمه‌های بلبلش در صبحگاه
آب و تاب گلشنش ای نوبهار
گریه و ماتم بود با اشک و آه

ای بهار، آنجا چه دیدی باز گو؟
کز سر خاک شهیدان آمدی
از حریم کشتگان بی گناه
دیده احوال اسیران آمدی
پاره پاره پیکر طفل شهید
غرقه در خون گیسوان مادرش
نا امیدش از پدر کردند هم
خاک مظلومی گرفت اندر برش
ای بهار ای رهنورد راه دور
یاد کن از قهرمانان وطن
دست خالی پا برهنه سر به کف
استوار و بی هراس و بت‌شکن
دره دره مدفن غارتگران
کوچه کوچه گور تزار است و بس
لاشه‌های ارتش سرخ پلید
بو گرفته زیر دیوار است و بس
زان دیار سوخته ای نوبهار
از مسیر خاک جوان و پیر هم
گر کف خاکستری آورده‌ای
می‌فشان بر دیده شبگیرهم

پیام بر برژنف

صبا از من بگو باری به برژنف و یارانش
به کاسگین و با سو سلف به کمسومول و اغوانش
منه پا از گلیم خود فراتر ای سیه‌طینت
مکن قصه حریمِ ما که رستم‌هاست دربانش
اگر از روح این ملت نه‌ای آگه تو ای جاهل
بیا یکدم نگاهی کن به تاریخ درخشانش
سکندر با همه حشمت درین اقلیم زانو زد
تبه کردند روزی او هری و بلخ پروانش
به ملک ما هجوم آورد اگر تاتار تورانی
به شدت تار و مارش کرد گردان خراسانش
به خون مردم ما کرد گر چنگیز تر دستش
به خون دودمانش ساختند آغشته‌دامانش
قشون انگلیس اینجا به حسرت برد ناکامی
به سنگ و چوب این ملت نه سر ماند و نه دندانش
بسا از سلطه‌جویان کرد آهنگی چنین اما
به گور خویش بردند عاقبت امید و ارمانش
تو هم ای خیره‌سر هشدار وزین‌حرص و طمع بگذر
بخارا نیست اینجا تا بگیری سهل و آسانش
اگر از نشه و دکا چنین بد مست و مغروری
ببین آخر تو اینجا کیف و ضرب توت تلخانش

نگردد بسترآموز خون روس تا رنگین

بدست هرگز نیاری رایگان لعل بدخشانش

هوای نفت و گاز ما دماغت کرده آشفته

به شب‌ها خواب می‌بینی همی تسخیر بغلانش

خیالی گنج باد آورده کردی ثروت ما را

که مجنون‌وار کردی حمله بر کوه و بیابانش

طلا و لاجورد ما دو چشمت کرد نابینا

گمان کردی به یک حمله بگیری مفت وارزانش

مکن درکشور محمود این کودک‌مزاجی‌ها

که بر خاکت کند یکسان پلان زابلستانش

تو بر پنجشیرِ احمدشاه نمی‌توان کرد باداری

برو از قندهار و ترک کن شینهای سیستانش

هزاران توپ و تانک خود اگر آری تو در غرّش

هزاران هم چو شیر نر بغرد در نیستانش

بم ناپال و آتش‌زا نسازد عزم ما خنثی

بکردی آزمایش‌ها به ننگرهار و لغمانش

به‌غوربند سفر کردی تو خود زیر و زبر کردی

به پنجشیر ار سری راهی بدیدی ضرب شیرانش

قیام مردم کابل مگر آسان که هر ساعت

قیامت می‌کند گل از نم خون شهیدانش

به جنگ تانک و طیاره بشد با چادر کاغذ

بنازم همت و هنگامه طفل دبستانش
به خون خویش بنوشتند آیین وطن‌خواهی
شوم قربان خون پاک و گرم نوجوانانش
سوی مرز جنوب ما بسی لشکرکشی کردی
نبرد پکتیا دیدی و رزم قوم جدرانش
گرفتی درس عبرت را ز رزم لوگر و وردگ
به غور و غزنه خود دیدی غریو خشم طوفانش
تخار و قندوز و شغنان اگر بمباردمان کردی
تو خود صد کشته دادی چون سگان اندر سمنگانش
به تانک و توپ گر بستی هرات و روستای او
به سنگ و چوب خوردت ساخت دست قهرمانانش
نبردی سود ازین‌سودا تو در ارگون و پکتیکا
شدی شرمنده و رسوا به نیمروز و ارزگانش
قشون سرخ را نبود اصول جز سیه‌رویی
بکردی امتحان بسیار و آوردی به میدانش
به نسیان وحشت و غارت کشتار و بی‌رحمی
بکن هرچند که بتوانی که خواهی داد تاوانش

دلال استعمار

پس این پرده بازی‌های بسیار
اگر باشد شکی نیست
به شکل دیگری مزدور تزار
اگر باشد شکی نیست
ز جمع نوکران کهنه و نو
در این‌گونه تک و دو
به این چوکی یکی چاکر سزاوار
اگر باشد شکی نیست
ز دلالان استعمار یک تن
بنام صلح کردن
به قصد کشتن ملت دگر بار
اگر باشد شکی نیست
دگر مکر و فریب و چال و نیرنگ
دگر برنامهٔ جنگ
به دست این شریر عالم آزار
اگر باشد شکی نیست
نهان در حرف‌های چرب و شیرین
به راه و رسم پیشین
همان مردم‌فریبی‌ها به تکرار

اگر باشد شکی نیست

درین شطرنج‌بازی‌های دشمن

دروغی هست روشن

به فکر چاکر فنی و هوشیار

اگر باشد شکی نیست

سیه‌رو دشمن از پا فتاده

توان از دست داده

به درد ناتوانی‌ها گرفتار

اگر باشد شکی نیست

به باغ سبز آزادی رسیدن

گل امید چیدن

ره پر محنت و خونین و دشوار

اگر باشد شکی نیست

به مزدوران گذشتن از سرِ ننگ

ز دین و خاک و فرهنگ

کمال دانش و مردی و ایثار

اگر باشد شکی نیست

ز سنگرها ولی می‌آید آواز

ز جنگ زندگی ساز

که مرد بت‌شکن در قلب کهسار

اگر باشد شکی نیست

درین نوع حقه‌بازی و تزویر
هدف گنجیده شبگیر
به نفع دشمنان در آخر کار
اگر باشد شکی نیست

پنجشیر

اسیر دام غیر الله بودن ننگ پنجشیر است
شهید راه آزادی شدن فرهنگ پنجشیر است
ز اشغالش بیا ای برژنف صرف نظر بنما
که بسته نقش آزادی به چوب سنگ پنجشیر است
پیام من رسانید آن قشون سرخ وحشی را
که می‌دانم شکست فاحشت در جنگ پنجشیر است
نپنداری که پیروزی نصیب توست ای دشمن
که مرگت منتظر در عرض راه تنگ پنجشیر است
به اشغالش مؤفق کَی شود نیروی اهریمن
که قربانی شدن در راه حق، آهنگ پنجشیر است
کجا سگ‌های روس و جرأت پهلو زدن آنجا
دل شیران به لرزه از هجوم رنگ پنجشیر
جوانی صاحب عزم و متین و همت و ایمان
تعالی الله که پرچم‌دار و پیشاآهنگ پنجشیر است
شنیدی سرگذشت دشمن بی‌دینِ ایمان را

سرش بشکسته قلبش خون پایش لنگ پنجشیر است
قشون سرخ وحشی‌های چکسوک و بلغاری
غریق موج طوفان‌های رود گنگِ پنجشیر است
بنازم همت مردانهٔ رزمندگانت را
که ایجاد خطر بر دشمنان از زنگِ پنچشیر است
اگر جان تو سالم از مجارستان بیرون آید
ولی مغز سرت کوبیده درهاونگِ پنجشیر است
عجب دارم ازین وادی که دشمن زنده برگردد
پر از خوف و خطر راهی که دالان سنگِ پنجشیر است
حکایت چون نمایم از نبرد سخت خونینش
که رفته چارسو آوازه تفنگ پنجشیر است
عدو از پیشرفت خود سخن بیهوده می‌گوید
ز پا افتاده و بشکسته از رافشنگ پنجشیر است
اگر دشمن کند دعوای پیروزی غلط باشد
پریشان گوی و گول و شرم سار و دنگ پنجشیر است
برین وادی مکن فکر تهاجم پخته ای دشمن
دماغت هرزه در سودای خامِ بنگِ پنجشیر است

الله اکبر

ما بنده‌گان پاک خداییم
ما امتانِ آن مصطفاییم
نور بصر را روشن نماییم
در راه الله ما جان فداییم
تکبیرگویان، الله اکبر
الله اکبر، الله اکبر
ما را به عالم حق است یاور
جز او نباشد ما را مددگر
اسلام باشد بی شک مظفر
کفار دون را سازیم ابتر
تسبیح‌گویان الله اکبر
الله اکبر الله اکبر
از تن نسازیم بیرون کفن را
تا پاک سازیم دشت و دمن را
آزاد سازیم خاک وطن را
آرام نبود هم مرد و زن را
خوانیم هردم الله اکبر
الله اکبر الله اکبر
ای روس غدار ای کفر مکار

ای خرس و حشی ای شوم بدکار

کوبیم فرقت چون کلهٔ مار

زینجا بدر شو ای غول تزار

ما راست یاور الله اکبر

الله اکبرالله اکبر

اینجا نماند نقشی ز دشمن

پرنور گردد ماوأ و میهن

با فیض گردد آن کوه و برزن

سرسبز گردد سوزیده گلشن

با یاری حق الله اکبر

الله اکبرالله اکبر

کَی باز سازیم بند کمر را

تا پاک سازیم کوه و کمر را

در راه ایزد بازیم سر را

سازیم روشن نور بصر را

با لطف ایزد الله اکبر

الله اکبر الله اکبر

فخر مجاهد جنگ است با روس

نابود سازد این فوج منحوس

خلقی و پرچم هستند جاسوس

یک تن نمانیم زین قوم جاسوس

ما راست ناصر الله اکبر
الله اکبر الله اکبر

اعجاز حق

به یکسو لشکر و طیاره و توپ
به یک سو نعره خونین تکبیر
میان رقص خاک و خون و آتش
که پیروز است درمیدان تقدیر
به یکسو آن سیه‌رویان تاریخ
به یکسو ملت مظلوم انسان
به یکسو جمع قوت‌های باطل
به یکسو جان‌سپاران مسلمان
به یکسو فتنه و غصب و جنایت
به یکسو رحمت و صلح و عدالت
به یکسو رنگ رنگ اسباب وحشت
به یکسو حق و ایمان شهامت
به یکسو ملحدِ بیدادگر بین
به یکسو مومنانِ بی‌گناهی
به یکسو دشمنان بی ترحم
به یکسو مردمان بی‌پناهی
به یکسو ارتش خونریز تزار

به یکسو لشکر یکتا پرستان

به یکسو دشمن غدار ملحد

به یکسو لشکر کافر ستیزان

به یکسو فتنه و چور و چپاول

به یکسو عدل و انصاف و مدار را

به یکسو ظالم و ظلم و شکنجه

به یکسو بی گناهی آشکارا

به یکسو حقه‌باز و چال و نیرنگ

به یکسو حق به‌جانب و مومنانی

به یکسو هر چه جنگ‌افزارِ خونین

به یکسو بی دفاع تنها کسانی

به یکسو زورگوی و قتل و غارت

به یکسو حافظ امن و امانت

به یکسو خانمانسوزِ جهان‌خوار

به یکسو وارث صلح و مرمت

به یکسو غاصب میل و تجاوز

به یکسو داعی صلح و صفا بین

به یکسو تکیه بر نیروی جنگی

به یکسو نصرت دست خدا بین

به یکسو ارتش سرخ زرِه‌پوش

به یکسو مومنان اما تهی‌دست

درین پیکارگاه دیدیم شبگیر
که ایمان بازوی فولاد بشکست

نماز عشق

چون برق ازین عالم یک لمحه جهیدم من
یعنی که شهیدم من
تا از قفس خاکی چون باز پریدم من
یعنی که شهیدم من
شادم که اداء کردم از سوز و گداز عشق
یک سجده نماز عشق
در خون وفای خود پیش تو تپیدم من
یعنی که شهیدم من
از خون رگ جانم مضمون وفا بنویس
امروز بیا بنویس
مکتوب رضای تو بر دیده کشیدم من
یعنی که شهیدم من
از مرگ شدم آزاد ای عشق مرو از یاد
برگوی که نوشم باد
آب از دم شمشیرت دیدی که مکیدم من
یعنی که شهیدم من
پروانهٔ جانبازم با عشق تو می‌سازم

با مهر تو پروازم
تا چهره گشودی تو از خویش رسیدم من
یعنی که شهیدم من
یاد تو انیسِ جان داغ تو فروغِ دل
با مهر توام مایل
سر دادم و دیدارت امروز خریدم من
یعنی که شهیدم من
تا منزل آزادی از پایگه سنگر
گلگون کفنم در بر
با نعره تکبیری آخر که رسیدم من
یعنی که شهیدم من

رویای یتیم

دید طفل یتیم اندر خواب
سر زانوی مهربان مادر
آن‌چنانی که رسم طفلان است
که نشسته گهی نهاده بسر
مادر مهربان به پهلویش
سخن مادرانه می‌گوید
جان و قربان و حرف‌های رقیق
چقدر مشفقانه می‌گوید

کودک بی خبر چه می‌داند
که کجا برده است رویایش
او به سودای یک جهان عشرت
که دمیده گل تمنایش
به زبان شکسته طفلی
پیش مادر چه گفتگو دارد
یافته باز تخت شاهی را
حکمرانی و آرزو دارد
هجر مادر با طفل می‌گوید
خنده‌ها کن که گریه نزدیک است
آنچه را جلوه سحر گفتی
چشم واکن که شام تاریک است
طفلک غرق و خواب پندارد
غنچه دل شگفتن آسان است
بی خبر کز حدیث لبخندی
گل این آرزو پریشان است
مادر از اشتیاق فرزندی
می‌کشد دست بر سر و رویش
با نگاه‌های مادرانهٔ خویش
می‌کند هر نفس نگه سویش
درد هجران به طفل بار دگر

گفت می‌ریز اشک شادی را
ساعتی بعد باز خواهی کرد
مشق صدگونه نامرادی را
نفسی چند بعد تر شاید
لب خشک تو خشک‌تر گردد
چشم‌های همیشه نمناکت
جوی خونابهٔ جگر گردد
ساعتی بعد دیده بکشایی
نه پدر بینی و نه مادر
باز ای ساده دل نخواهی دید
سایه خواهر و برادر
داغ فرقت به سینه می‌باشد
کیفر خنده‌های موهومت
تر به خونابه می‌شود آری
آن لب خشک و خنده محرومت
غرش توپ کرده بیدارش
دید کز هر چه بود رنگی نیست
خاک سرد است فرش پهلویش
بالشش غیر پاره سنگی نیست

دیدی ندیدی!

کمال قدرت اعجاز قرآن

خروش دجله خون شهیدان

ثبات لشکر یکتا پرستان

فشار پنجه نیروی ایمان

بگو ای روسیه دیدی ندیدی

چه شد لاف و گزاف ناشکستن

چه شد افسانه‌ی دیوارِ آهن

چه شد طیاره و توپ بم‌افگن

چه شد اصل لباس و نان مسکن

بگو ای روسیه دیدی ندیدی

کجا شد هیبت اردوی تزار

کجا شد زورگویی‌های بسیار

کجا شد وحشت تانک زرهدار

کجا شد سرنوشتِ آخر کار

بگو ای روسیه دیدی ندیدی

کشیدن تیغ ظلم و بی خدایی

جنون وحشت و کشورکشایی

شتاب و هیبت قدرت‌نمایی

مآل بند و بست کبریایی

بگو ای روسیه دیدی ندیدی

زمین دیگران اشغال کردن
حقوق مردمان پامال کردن
فضای امنیت اخلال کردن
سرانجام جفا دنبال کردن

بگو ای روسیه دیدی ندیدی

من آرزوی یقین گفتم نگفتم
بدون شک چنین گفتم نه گفتم
که داری در کمین گفتم نگفتم
شکست شرمگین گفتم نه گفتم

بگو ای روسیه دیدی ندیدی

به ناحق آنقدر خون ریختن‌ها
به آب خلق زهر آمیختن‌ها
اسیران را به دار آویختن‌ها
پیامدها شر انگیختن‌ها

بگو ای روسیه دیدی ندیدی

ز سیل سرکش خون شهیدان
ز طوفان سازی اشک یتیمان
ز برق آه شبگیر اسیران
زوال تاج و تخت زورگویان

بگو ای روسیه دیدی ندیدی

اشکِ فراق

نیمه شب غم داشت بر جام هجوم
باز کردم دفتر مولای روم
گفتم ای دستم به دامانت بگو
جان غمگینم به قربانت بگو
درد جانسوزی به جانم تاخته
صبر و طاقت را ز پا انداخته
گشته‌ام بر دست و پای خود گران
نی زمین جایم د هد نی آسمان
زندگی همچون قفس بر دیده‌ام
نا شکیبا خاطر رنجیده‌ام
در به رویم حرف و معنی بسته است
شیشه‌ی امیدِ من بشکسته است
هوشم از سر، تابم از دل برده است
از کف امید حاصل برده است
لنگر غم از توانم کاسته
از لبم ذوق سخن برخاسته
لب فرو بستم ز هرگونه سخن
مهر خاموشی نهادم بر دهن
گل به پیش چشم من همچون گل است

نغمه‌ی بلبل مرا بار دل است

چرخ دون‌پرور ستم بنیاد کرد

فتنه آورد و بلا ایجاد کرد

برد از ما یک جهان امید را

گوهر سرمایه‌ی جاوید را

برد چیزی را که بی‌مانند بود

ملتی را بهترین فرزند بود

غازی سر لشکر روز جهاد

داعی صلح و سلام و اتحاد

آرزوی مرد و زن دیدار او

برگزیده راه او رفتار او

عزم جزمش ضامن صلح و ثبات

رسم و راهش جستن راه نجات

در شجاعت بی نظیر روزگار

در ده‌ها اعجوبه‌ی لیل و نهار

شفقت و لطف و مدارا پیشه‌اش

وسعت آباد خدا اندیشه‌اش

در نگاهش راز ایمان قوی

در ضمیرش آفتاب معنوی

طی نموده روزهای آزمون

جنگ آزادی و توفان‌های خون

علم و فهم و اهلیت پیرایه‌اش
عهد و ایمان و وفا سرمایه‌اش
در پیامش معنی انسانیت
در کلامش جوهر حقانیت
با تواضع با توکل با خدا
بی خصومت، بی کدورت، بی ریا
سر به کف بگرفته روز آزمون
بارها بگذشت از دریای خون
فطرتش با بردگی ناسازگار
بندگی اندر جبینش آشکار
ترجمان صورت و معنای او
سجده‌ی او ربی‌الاعلای او
وصف او را هرچه گویم بیش بود
خلق پیوند و خدا اندیش بود
مدح او از فهم هم بالاتر است
وصف او را شان او گویاتر است
در مصالح پیشتاز وبی رقیب
در شداید مظهر صبر و شکیب
وحدت کل جوهر آیینه‌اش
صدق و اخلاص و صفا در سینه‌اش
نور حق بر آب و خاکش تافته

حریت با تار و پودش بافته
در حوادث همچو کوهی استوار
ایستاده با و قار و پایدار
در نشیب و در فراز زندگی
گوهرش ثابت به یک تابندگی
مرد عهد و مرد صدق و مرد کار
مرد میدان مرد آزادی شعار
دیده‌ی بینا، دماغ عنقری
عزم فولادین و عشق و حیدری
بود ذکر و فکر آن میهن نثار
آیتی از رحمت پروردگار
جایگاهش در دل برنا و پیر
یادگارش در زمانه چشم‌گیر
در قبال تلخ و شیرین امور
بردبار و با مدار با صبور
در رهه حق جان‌فشانی پیشه‌اش
حریت بر تارک اندیشه‌اش
تابش شمشیر آن روشن‌ضمیر
همچو خورشید فلک آفاق گیر
نرم کرده پنجه‌ها با مشکلات
در هجوم بی امان حادثات

پیش کس دست نیاز خود نبرد
آب خود را از دم شمشیر خورد
عرصه‌های جنگ را فتح کبیر
آسمان صلح را بدر منیر
ثور رستاخیز در تکبیر او
آیت فتح مبین شمشیر او
عمر خود را کرد وقف خدمتی
خون خود را کرد نذر ملتی
هست نامش تا به روز رستخیز
بر زبان‌ها نقش و بر دل‌ها عزیز
دل به یادش غوطه در خون می‌زند
موج اشک از دیده بیرون می‌زند
بسکه این‌تب استخوان‌سوز آمده
ناله‌هایم آتش‌اندوز آمده
از جهان تا آن نکوفرجام رفت
ماتمی بر مادر ایام رفت
داد از کف این‌چنین فرزند را
این‌چنین فرزند بی مانند را
افتخار جنگ آزادی از اوست
شوکت اورنگ آزادی از اوست
دشمن از پیکار او لرزه به تن

هیبتش روز هجا سنگرشکن
خط آزادی به خون خود نوشت
این امانت را برای ما بهشت
ای به یادت دیده‌ها گریان شده
وی ز داغت سینه‌ها بریان شده
زیب تاریخ وطن نام تو است
روح استقلال پیغام تو است
ای شجاعت را به نامت افتخار
وی صداقت را ز حرفت اعتبار
وصف تو ای سرور خونین کفن
می‌نگنجد در حدود فهم من
ای قلم در مدح تو کوته زبان
ای سخن در وصف تو قاصر بیان
در کتاب سرگذشت زندگی
شد رقم نام تو با پایندگی
هست باقی فکر دوران ساز تو
لابلای قرن‌ها آواز تو
کوهسار و دره و دشت و دمن
روستا و شهر و بازار وطن
از تو دارد قصه‌ها، افسانه‌ها
منظر آباده‌ها، ویرانه‌ها

دین ملت بود آزادی خاک
کردی آنرا با دم شمشیر پاک
چون به یاد آرم همه آثار تو؟
چون شمارم خدمت بسیار تو؟
پاسدار دین و ناموس شرف
رهگشای دانش و علم و هدف
مزد شمشیر تو استقلال ما
شوکت فردا و فخر حال ما
بر تو باد ای روح آزادی درود
بی حساب و بیکران و بی حدود
جای تو در خانه‌ی دلها بود
یاد تو گرمی محفل‌ها بود
مادر گیتی نزاد همتای تو
قرن‌ها خالی بماند جای تو
خوش ببال و خوش ببال ای روزگار
همچو فرزندی گرفتی در کنار
نزد جان با عشق جانان باخته
با فضای خون و آتش ساخته
سر سپردن عشق را آیین بود
عاشقان را کیش و مذهب این بود
عاشقان را عشق می‌بخشد نصیب

آتش و قربانی و دار و صلیب
ایستادن درته‌ی باران بم
سر نکردن نزد غیر الله خم
در میان آتش و خون زیستن
همچو سدی استواری ایستن
پیش جانان چیست عاشق را هدف
عشق بر دل جان بر لب سر به کف
مژده‌ی دیدار و قرب لامکان
خوش به حال عاشقان ای عاشقان
تا به وی پیغام حق را پیک گفت
دعوت دیدار را لبیک گفت
روح قدسی سوی حق پرواز کرد
خون پاکش بر زمین اعجاز کرد
شاهد مقصود در آغوش رفت
از جهان با پیکر خون‌پوش رفت
همچو دل در بر عزیز خاکیان
مهمان منزل افلاکیان
ای شکوه‌ی جاودانی الوداع
ای نمودی زندگانی الوداع
دل در این گرداب غم افتاده بود
طاقت و آرام از کف داده بود

هر نفس گرم فغان خویش بود
اشک غرق خون و سینه‌ریش بود
آه بر لب لرزه بر تن داشتم
اشک شبگیری به دامن داشتم
درد می‌پیچید بر اعضای من
رعشه می‌آمد به دست و پای من
پیر رومی عارف گردون قباب
آسمان عشق را چون آفتاب
این اشارت از کتابش یافتم
جانب معنای آن بشتافتم
گفت ای بزدل ندانی‌چیست مرگ
عاشقان را نیست خوف و نیست مرگ
عشق را انداز و تمکین دیگر است
عاشقان را رسم آهین دیگر است
عاشقی کو سر در این ره باخته
خویشتن را جاودانی ساخته
ای خوش‌آن عمری که صرف عشق شد
داستانش صوت و حرف عشق شد
خط و خال شاهد مقصود را
عشق خونریز رگ مسعود را
بنده حق محو عشق ذوالجلال

در وجودش هم جمال و هم کمال
زنده‌گی سر منزل آرام نیست
جایگاه عیش بام و شام نیست
هر چه می‌بینی در این دیر خراب
سوی اصل خویشتن دارد شتاب
آمد و رفت نفس بانگ رحیل
مهر و ماه و مشتری ابن‌السبیل
هر چه را بینی همه جویان اوست
ذره تا خورشید سرگردان اوست
«از دل هر ذره می‌آید برون
نغمه‌ی انا الیه راجعون»

چهاربیتی‌ها

گر نام نکوبد و جهان می‌خواهی
توفیق رضای لامکان می‌خواهی
پیداست زمینه شهادت برخیز
ای آنکه حیات جاودان میخواهی

□

آنان که حدیث جاودانی گفتند
تفسیر کتاب آسمانی گفتند
تنهاست جهاد راه پیروزی ما
حقا که شعار زندگانی گفتند

□

مکتوب حیات را معانی این است

از راز نهفته ترجمانی این است

آزادی خود ز لا اله دریاب

یعنی که طریق زندگانی این است

□

دانی که وطن چه ای جوان می‌خواهد

فرزند رشید قهرمان می‌خواهد

از سلطه کفر و اجنبی، آزادی

از ما و تو جنگ بی امان می‌خواهد

□

از خون شهیدان تو توفان خیزد

از آه یتیم برق سوزان خیزد

از گریه مادران گم کرده پسر

هنگامه مرگ بت‌پرستان خیزد

□

از ما و تو همت وطن می‌خواهد

یعنی که وفای تو و من می‌خواهد

بار دیگر نگون کنید پرچم کفر

فرزند اصیل بت‌شکن می‌خواهد

□

بربند کمر که روز پیکار بود

بر میهن ما هجوم کفار بود

بر شانه خویشتن مسلسل برگیر

با ما و تو جنگ روس غدار بود

□

در حفظ وطن دلیر می‌باید بود

در محرکه دیر دیر می‌باید بود

بی‌باک و جسور وربروی دشمن

چون مردم پنجشیر می‌باید بود

□

در خاک تو دشمن زبون آمده است

از بهر هلاک و کشت و خون آمده است

ای صاحب ننگ و نام و غیرت برخیز

امروز که روز آزمون آمده است

□

ای آنکه به دل فروغ دین است ترا

با کفر سر ستیز و کین است ترا

مگذار که پایمال کفار شوی

فرمان خدای این چنین است ترا

□

از روس لعین فتنه‌انگیز مترس

از وحشت ملحدان خونریز مترس

در صحنه امتحان حق و باطل

از جنگ حیات و مرگ برخیز مترس

□

ای آنکه به سینه عشق سنگر داری
سودای وطن همیشه بر سر داری
مردانه بیا به صحنه جانبازی
گر آرزوی نجات کشور داری

□

فریاد زند وطن که آزادم کن
فرزند غیور من بیا یادم کن
ویرانه شدم ز دست نامردی چند
ای مرد وطن ز سر تو آبادم کن

□

امروز که روز قهرمانیست بیا
در معرض مرگ زندگانیست بیا
معلوم بکن برای آزادی من
چندان که کمال جان‌فشانیست بیا

□

آغوش وطن که جای مردان بوده
منزلگه آن خدا پرستان بوده
نی‌عسکر روس گذار نی‌چاکر روس
این خاک نه از وطن‌فروشان بوده

***

پیش‌آمد مرگ از اسارت خوش‌تر
نابود شدن ز عمر ذلت خوش‌تر

از زندگی اسیر حکم دگران

گهواره خاک تا قیامت خوش‌تر

□

برخیز و طلسم بی‌خدایی بشکن

این خواب و خیال کبریایی بشکن

با قدرت لایزال ایمانی خود

افسانه قدرت‌آزمایی بشکن

□

ای حاصل مدعای من آزادی

ای شیره خون‌بهای من آزدای

تقدیر من و تو این‌چنین افتاده

من بر تو و تو برای من آزادی

□

ای روس‌کمال روسیاهی با کیست

اسباب خرابی و تباهی با کیست

تو بر سر توپ و تانگ ما دست تهی

بینیم که نصرت الهی با کیست

***

ای عشق تو ام انیس جان آزادی

بی تو چه کنم همه جهان آزدای

ما زنده بسر چه سان ممکن باشد

تو شاهد بزم دیگران آزدای

□

بر خیز که میهن تو پامال شده

ماتمکده، کشور کهنسال شده

امروز نگر که سر نوشت من تو

بازیچه روسیان دجال شده

□

کو ظلم که روس فتنه‌انگیز نکرد

هتلر نشیند و ذره چنگیز نکرد

بر خون بشر شناوری کرده چنان

در روی زمین‌که هیچ خونریز نکرد

□

خون دجله ز سینه تو جاریست وطن

اندر دل تو چه زخم کاریست وطن

از ناله زار تو چه حاصل شبگیر

خواهان ثبات و عزم یاریست وطن

□

آنان‌که به لب بشر بشر می‌گویند

گستردن خیر و ختم شر می‌گویند

چون نیک به کار شان نظر باز کسی

گو اینکه دروغ سر بسر می‌گویند

□

آنان‌که غلام و چاکر روس شدند

سوداگر خاک و ننگ و ناموس شدند

دادند ز کف شرافت و آزادی

بی قدر و خسیس و پست پا بوس شدند

□

آن روس که رو سیاه بدنام بود

در غارت و چور شهره عام بود

بر خاک دلاوران هجوم آورده

ناکام درین وطن سرانجام بود

□

وحشت منشی و ظلم و بیدادش بین

در کشتن خلق دست آزادش بین

از خون بشر دهان وی سرخ ولی

بیهوده بنام صلح فریادش بین

□

آن داس و چکش که دام تزویر بود

از بهر فریب خلق تدبیر بود

هم گرز به فرق کارگر می‌گردد

هم بر دل دهقان چو شمشیر بود

□

آن دیو که نام بلشویکی دارد

بد می‌کند و صدای نیکی دارد

خونریزی بی حساب و جور یغما

این‌گونه به خلق غم‌شریکی دارد

□

در کشور ما خریده مزدوری چند
بی مسلک و لاشه‌خوار مشهوری چند
دادند وطن به مشت ربل روسی
چون طفل که خوش شود به انگوری چند

□

گوید به دروغ حرف نام و مسکن
نی کفش به کس سپرده و نی پیراهن
اما به فریب و مکر این دزد کهن
از زنده چپن رباید از مرده کفن

□

وه وه که مجاهد چه شمشیر زنند
یعنی به دهان روسیان تیر زنند
دیوی که به قصد جان‌ها خاسته است
شبخون سر این بریده زنجیر زنند

□

ای غازی نامدار، ای فخر وطن
ای مرد سپاهدار، زنجیر شکن
بر لشکر سرخ جنگ استعماری
مردانه کمر ببند و شمشیر بزن

رباعی

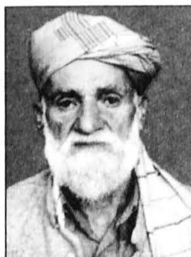
همراه غم تو مرا به هر جاست وطن

داغ تو به سینه‌ام هویدا است وطن

یادِ تو به درد جان مداواست وطن

عشق تو خمیر خاکم آراست وطن

عبدالرزاق حیران



عبدالرزاق حیران فرزند فقیرمحمدخان در سال ۱۳۱۹خورشیدی در دهکده‌ی خوش آب و هوای نولابه‌ی ولایت پنجشیر در خانواده دهقان‌پیشه‌ی روستایی پا به عرصه هستی گذاشت، سه ساله بود که در مدرسه‌ی شریعت حضور استاد تشریف برد و شروع به خواندن قاعده‌ی بغدادی، قرآن‌کریم، همزمان با آن پنج گنج، خواجه حافظ و کلیات بیدل را تا هفت سالگی ادامه داد، پس از آن شامل مکتب گردید. سپس طی هفت سال مکتب به نسبت فقر اقتصادی و غربت از رفتن به مکتب محروم گردید. حیران پس از آن آوان با فامیلش رهسپار شهر کابل گردید. رازق حیران پس از آن شامل مکتب میخانیکی کابل شد چندی به درس‌هایش ادامه داد. قضای روزگار بار دیگر صحنه را بر سرش تنگ کرد، فقر و تنگدستی بار دگر دامنگیرش شد. از بخت نه چندان خوش جبراً پدرش حیران را از کتاب و مکتب به‌دور می‌کشد، سرانجام رازق حیران مکتب میخانیکی را ترک کرده عازم پنجشیر می‌شود.

حیران در سنین شانزده و هفده سالگی طبع شعری برایش دست می‌دهد و از این ودیعه‌ی خداوندی مستفید می‌گردد و به سرودن شعر می‌پردازد. در کنار کارهای کمرشکن و شاقه‌ی روزگار لحظه‌ای از سرایش شعر دوری نمی‌گزیند و با تلاش پیگیر کمی و کاستی از خود نشان نمی‌دهد، شعرهایش در قالب‌های غزل، رباعی، مخمس، قصیده و... از شروع تا حال سروده شده است. رازق حیران در حال حاضر مصروف رانندگی می‌باشد. آقای حیران تا حال در هیچ اداره‌ی دولتی ایفای وظیفه نکرده‌اند. شعری که در پایان آورده شده است، پس

از اولین حمله‌ی روس‌ها به دره زیبای پنجشیر در بهار سال ۱۳۵۹ خورشیدی سروده شده است.

حمله روس‌ها در سال ۱۳۵۹

فیض حق در دل من دوش به طغیان آمد
نعت سید به زبان منِ حیران آمد
ذوق بوبکر و عمر حضرت عثمان آمد
یادم از حیدر کرار شاه مردان آمد
بعد از آن در سخنم نقل دلیران آمد

آن دلیران مجاهد همه در پنجشیر است
اولش دهنه گلبهار آخرش پامیر است
بسته محکم کمر خویش همه از سر تیر است
به غزا روز نبرد حمله شان چون شیر است
که به تاریخ زمان غیرت ایشان آمد

قصه از آمدن کفر و قشون مسکو
به زبان آرم و گویم به دل و جان بشنو
نُه و پنجاه سنه بود ختم حمل مهتاب نو
یورش آورد به پنجشیر همین نطفه گاو
توپ و طیاره و تانگ مست به غریان آمد

کس نبود واقف شبخون ازین قوم پلید
صبح وقت سحری مرکز پنجشیر رسید

خلقی‌ها گشت خوشحال با سرشان گل پاشید
به پذیرایی‌شان رهبر ایشان گردید
جمله گفتند کنون مرگ به اخوان آمد

گشت تاریک وطن از اثر گرد و غبار
توپ و تانگ فیر نمود ضربه به فرق کوهسار
پیش می‌رفتند و می‌کردند زمین را هموار
گهی در آب همی رفت و گهی دلدل زار
از صدای توپ و هاوان لرزه به کیوان آمد

به یقین گوش نما این سخنم کن باور
توپ از روی زمین می‌زد طیاره ز سر
ز تَف آتش او شعله گرفت کوه و کمر
به گمان صور دمید آمده روز محشر
خشم بر کفر حفاظت به مسلمان آمد

پرچم سرخ روسی مدت پنج روز آویخت
گوله و توپ و تفنگ بم به هر جا می‌ریخت
تا که پیدا شده مسعود به مجاهد آمیخت
حکم فیر داد شکست خورد و روسان بگریخت
خوف پیدا شد در کفر گریزان آمد

امر از آمر ما شد که شتابید به جنگ
همه در جوش شدند با صفت شیر و پلنگ
شد بلند نعره تکبیر صدا فیر تفنگ

روس‌ها می‌شد حرام گشت زمین از خون رنگ

نصرت از جانب حق بهر مسلمان آمد

تنگ شد روی زمین بر سر روسان لعین

پُر شد از مردهٔ شان کوه و کمر روی زمین

شهر مسکو شد در لرزه غوغا در چین

نازم از همت پنجشیر دگر قوت دین

هیبت و همت شان پند به روسان آمد

قصه کوتاه کنم از فوج طیاره چرخک

شده پایان ز هوا هم چو مگس روی سرک

لاش بدبوی کثیفان بگرفتند یک یک

تحفه از آمر پنجشیر برای ببرک

تیز می‌برد عجب مرگ به روسان آمد

ملک پنجشیر که در ساحه کوه و کمر است

چشمه‌اش آب ذلال میوه او چون شکر است

غازی مردان شجاعش به غزا شیر نر است

همت شان چه نویسم همه کان جوهر است

درس عبرت به روس داد نمایان آمد

لعنت حق به کسی معاونت روس شود

یا که از بابت پول مشرک و جاسوس شود

همچو شخصی که بر دشمن ناموس شود

بعید از لطف خدا گشته و مأیوس شود

مسکنش نار سقر شعلهٔ سوزان آمد

آه ازین روز بدو دولت کفر مردود
به جز الفاظ خطا گوش ندارد بشنود
سرکشی می‌کند از حکم خدای معبود
یا الهی تو فرودش بکن از دنیا زود

به حق چهار کتاب که از آسمان آمد

لطف کن یا رب از این قصه به خیر تیر شوم
ساعتی در صفت آمر پنجشیر شوم
روی پر نور او را دیده کمی سیر شوم
به فدای قدم ماه پری‌چهر شوم

خادم دین نبی پیرو قرآن آمد

چون به هر جا برسد دارد لوای توحید
صادق‌الوعده بود نیست مخالف به وعید
برساند همه را معنی قرآن مجید
طالب راه حق است دارد اخلاق حمید

مهرش هر لحظه مرا در دل و در جان آمد

یا الهی تو نسازی به جهان ناکامش
فتح و نصرت بنما خاتم و انجامش
شرق تا غرب جهان اوج دهی الهامش
خوی نیک دارد مشهور احمدشاه نامش

طالب راه حق است پیرو قرآن آمد

ای محبان عزیز پاک بشویید جان را
روی با قبله حق سجده کنید سبحان را
که به شمشیر و دعا قتل کنید روسان را
زود از بندگی آزاد کنید انسان را
دلم از دست غم امروز به گریان آمد

ای دریغا بنمود چرخ فلک غمناکم
آب از دیده همی ریزم دل صدچاکم
گر بمیرم به جهاد هیچ نباشد باکم
چون بود خلقتم از خاک نصیب خاکم
افتخار است به من مردنم آسان آمد

خاک پنجشیر بود پاک قشون آمد و رفت
پرچم سرخ بلند داشت نگون آمد و رفت
جای شرم است به روسان که چون آمد و رفت
خلق زنجیرشکن بود و زبون آمد و رفت
حکمتش نزد خدا واله و حیران آمد

عبدالرزاق همه شب شکر به دلدار بگو
روز را صرف جهاد کردی اشعار بگو
شکوه از انسان بد بنده اغیار بگو
خاک را کرده فروش گفتی صد بار بگو
نیست غیرت به سرش دشمن ایمان آمد

۱۳۵۹/۱/۲۹

حمله سوم شوروی‌ها در پنجشیر الی دهم جدی ۱۳۵۹ خورشیدی

حمد ثنا به خالق کَون و مکان کنم
نعت محمدی به دل و مغز جان کنم
رحمت به چهار یار کبارش روان کنم
دل عقده عقده گشته شور و فغان کنم
نقل غزای خمس الا اسد را بیان کنم

بار سوم به وادی پنجشیر نامور
شد ناگهان پرچمی و روس حمله‌ور
همرای توپ و تانک هاوان وکر وفر
غریدن طیاره او می‌کشد جگر
از هیبتش پناه به خدای جهان کنم

آن مشرکان دشمن دین هم چنان یزید
هم دست با سپاه روس بی‌دین بس پلید
یکباره‌گی به میهن ما حمله آورید
فیرش چنان که دود به افلاک برکشید
کو جرأتش که دفتر این داستان کنم

با قدرتش به مرکز پنجشیر جا گرفت
در گرد و پیچ صخره‌اش موضع فرا گرفت
از ضرب فیر کوه و وطن را صدا گرفت
گویا قیامت آمد صور و فنا گرفت

وا حسرتا به آه و هوی طفلکان کنم

در عمر خویش همچو ندیدیم روز سخت
می‌زد به بام و کوچه و دروازه و درخت
رحمش نه با غریب بود و نی به تاج و تخت
بعضی شهید گشت ببست از جهان رخت

دست با دعا رخ به سوی آسمان کنم

یک لحظه راحت و آرام جان نبود
خلقان ز بیم و لرزه به کوه آشیان نمود
بعضی فرار به کابل نقل مکان نمود
آتش بزد به خانه و مال‌های شان ربود

این عرض را به خالق کَون و مکان کنم

در مدت دو ماه در این جا به سر گماشت
نی فرصتش به نان شب و نی به وقت چاشت
پروای باغ و مسجد و هم خانمان نداشت
تخمی عداوتش به دل مومنان بکاشت

قصدش همین‌که مردم بی‌خانمان کنم

باز هم بیان کنم تو بگو آفرین را
مردانگی و غیرت مجاهدین را
بود در مقابلش تو بیاور یقین را
می‌زد به پیکرش که ببوسد زمین را

شرحی برای مردن این مشرکان کنم

گردم فدای غیرت و ایمان پنجشیر
از همت مجاهد و مردان پنجشیر
باری سیاه تفنگ و سنگ‌فلان پنجشیر
قربان با کمالی پیران پنجشیر
حاجت به گفتن نیست که نامش عیان کنم

این قوم با شجاعت مردان روزگار
از دره‌های پیچ و خم مغز کوهسار
دادند شکست پرچمی و روس از دیار
بار سوم به جانب مسکو شدند فرار
نصرت طلب ز خالق هر دو جهان کنم

ای باد اگر به جانب مسکو کنی گذر
پیغام از مجاهد پنجشیر شیر نر
با برژنف آن سگ ملعون بی‌خبر
گویید شکست ارتش سرخ حزب کارگر
باز هم شنو که واقفت از مرده‌گان کنم

تعداد مرده‌گان و روس از شمار نیست
چون می‌برد طیاره مسلسل قرار نیست
دفنش کنند یا بخورند اعتبار نیست
بر ما به جز سلاحش دگر چیزی کار نیست
معنی قشون سرخ ز خون سگان کنم

عزم متین داریم به امر خدای پاک

هر کس که باشد دشمن دین یا به قصد خاک
فرقش زنیم ذره نداریم ترس و باک
چشمش کَشیم ز کاسه سر سینه چاک چاک
لاش و پلید او به جهنم روان کنم

ما در جهاد کفر میان را ببسته‌ایم
زنجیر حزب کارگران را گسسته‌ایم
فوج و سپاه خلقی و پرچم شکسته‌ایم
قصد خرابی کاخ کرملن ببسته‌ایم
انشاءالله که مستقل آن تاجیکان کنم

گر برژنف، مقابله گردد به جنگ ما
کَی می‌برد جان به سلامت ز چنگِ ما
چون دیده معجزات بسا کوه و سنگِ ما
آزاده‌ایم بردگی می‌باشد ننگِ ما
از خون خویش خاک وطن ارغوان کنم

یعنی جهاد ما که برای خدا بود
ما را هدف اعلام کلمهٔالله بود
این سرزمین برای کفر کَی روا بود
داغش به قلب مردم بریتانیا بود
تاریخ ثبت گشته‌ی او را عیان کنم

ای مشرکان سگ که شما را کتاب نیست
در چشم بی حیاء شما شرم و آب نیست

افگنده سر به پیش شدی و جواب نیست
پروای تان به طعنه خلق و عتاب نیست
غیرت کجاست که جانب مسکو روان کنم
در کوه و در دیار همین خاک نازنین
ریخته بسی خون روسان ملحدین
از مرمی و تیغ و سنان مجاهدین
گر نیست اعتبارت پنجشیر را ببین
در گوشه و کنار سرک‌ها عیان کنم
قتل سپاه برژنف سگ به دست ماست
باشد خدا رضا، ولی مزد شصت ماست
روز غزا جام شهادت به دست ماست
نوشیدنش ز جانب حق در الست ماست
هرگاه نصیب باشد عزم جنان کنم
تا چند نویسی رازق حیران سخن سخن
شمشمیر بگیر به فرق روسان بزن بزن
از خاک خویش ریشه شاخش بِکَن بِکَن
دشمن به دست گیر بیارش رسن رسن
در جاده‌ها و چوک وطن کش‌کشان کنم

شیر احمد نصری حق‌شناس



دکتر شیر احمد فرزند نصرالله خان در سال ۱۳۱۷ خورشیدی در منطقه‌ی رخه‌ی پنجشیر دیده به جهان گشود. آموزه‌های ابتدایی را در پنجشیر و ثانوی را در شهر کابل فرا گرفت و شامل دانشکده‌ی ادبیات گردید.

آقای حق‌شناس در جدی ۱۳٤٤هـ.ش برای تحصیلات عالی به ایران رفت، در سال ۱۳٤۹هـ.ش دکترای خویش را در ادبیات فارسی دری به دست آورد، پس از برگشت به کشور چندی مدیریت مجله‌ی «لمر» به وی سپرده شد و سپس مدیر عمومی نشرات شد.

در حوت ۱۳۵۱هـ.ش برای تقویه‌ی زبان انگلیسی به استرالیا سفر کرد؛ در همین دوران بود که داوود خان بر اریکه قدرت نشست. دکتر نصری با به قدرت رسیدن داوود خان از کارهای رسمی کنار رفت و به کتابفروشی در کابل پرداخت.

به این کار ادامه داد تا اینکه کودتای هفت ثور به وقوع پیوست، در سال ۱۳۵۹ هجرت کرد و آشکارا در خدمت جهاد قرار گرفت. وی در دوران هجرت تخلص «حق‌شناس» را به خود برگزید. کتاب‌های مشهور وی: تحولات سیاسی جهاد افغانستان، تصویر روس در آیینه تاریخ، دسایس و جنایات روس

در افغانستان، سیمای غزنه در تاریخ بیهقی، سبک‌های ادبی در دوره‌های ملوک غور و آل کرت می‌باشد. ما توانسته‌ایم شعرهای حماسی این شاعر عزیز را خدمت شما دوستان پیشکش کنیم.

وطنا وای وطنا

داغ شد داغ دل از درد فراقت وطنا
نیست چون شمع مرا کار به جز سوختنا
وطنا وای وطنا

کشور بی‌کس و مظلوم و تهیدست و فقیر
گشته خم پیکر او از غم و رنج و محنا
وطنا وای وطنا

بسکه کشتند زن و کودک ما با بم و توپ
خون گرفته است خدایا همه دشت و دمنا
وطنا وای وطنا

خصم در کار تجاوزگری و کشتن و چور
ما به فکر خودی و خودسری و ما منا
وطنا وای وطنا

مملکت در کف اغیار و حریفان پی حرص
سر تقسیم دریدند ز هم پیرهنا
وطنا وای وطنا

کیست تا پاک کند اشک یتیمان وطن
کیست تا رحم کند بر سر آن بیوه‌زنا

وطنا وای وطنا

کوه و صحراست پر از کشته فرزندانت
همگی غرقه به‌خون و همه گلگون‌کفنا

وطنا وای وطنا

آه و دردا که بشد کشور محمود خراب
شهر جم گشت اقامتگه زاغ و زغنا

وطنا وای وطنا

مسجد و مدرسه ویران شد و گردید تهی
کودکان سوی دبستان نکند تن تننا

وطنا وای وطنا

جهد کردند که شود بیرق توحید نگون
جای آن نصب شود پرچم کفر و دغنا

وطنا وای وطنا

دشمنانت پی ویرانی و بربادی تو
همه جا سعی نمایند به سر و علنا

وطنا وای وطنا

باغ و بستان همه شد مجمری از آتش و خون
خاک گرفته همه برگ گل و یاسمنا

وطنا وای وطنا

پای هر خار فتاده است یکی مرد شهید
بین هر سو و به‌خون خفته یکی مرد تنا

وطنا وای وطنا

کبک در کوه کند ناله ازین درد و الم
بلبلان نوحه سراید میان چمنا

وطنا وای وطنا

شیر مردان که به زنجیر نتوان بستن
سعی دارند ببندند به تار رسنا

وطنا وای وطنا

مکن این قوم سرافراز خدایا تو ذلیل
باز دِه شوکت پارینه شان در زمنا

وطنا وای وطنا

گلِ خون

باز آ به چمن بین که چه زیبا گل خون است
خوشبو و دل‌انگیز و فریبا گل خون است
از بسکه زمین گشته به خون شهدا تر
هر سبزه که سر برکشد از جا گل خون است
بس خون که فرو ریخته از چشم یتیمان
در دشت و در و صخره و خارا گل خون است
قربانی عشق است که هر قطره خونش

در دفتر ایام «مسما» گل خون است
در دیده آزاد حقبین وطن‌خواه
زیبنده‌تر از لاله صحرا گل خون است
در چشم من خسته و آواره رنجور
از فرش زمین تا به ثریا گل خون است
گویند بهار است ولی در وطن من
گر هست گلی خوب و شگوفا گل خون است
از زنبق و نیلوفر و سوسن خبری نیست
هر سو نگری در دل صحرا گل خون است
دیگر نکند جلوه شقایق به گلستان
رنگینی باغ و چمن‌آرا گل خون است
سوری و بنفشه نکشد سر ز ته خاک
در دشت و دمن رسته سراپا گل خون است
از جشن «گل سرخ» دگر قصه مگویید
ما را پس ازین سیر و تماشا گل خون است
امسال به نوروز دگر هدیه نشاید
از هر چه گران ارج به دنیا گل خون است
دنیای نفس باخته را روح روان داد
گویی که درین عصر (مسیحا) گل خون است
هر جا که بود جنبشی از رایحه اوست
الهام‌دهِ شرق و اروپا گل خون است

بشکست طلسمات اسیری و غلامی
یا رب چقدر معجزه‌آسا گل خون است
از بهر تنی چند به بازار پشاور
ای وای که سرمایه سودا گل خون است
در ماتم گلگون‌کفنان وطن خویش
هر حرف که نصری کند انشأ گل خون است

شوروی خون‌آشام

شوروی ای شوروی، دشمن ایمان ما
می‌چکد از چنگ تو خونِ شهیدان ما

کاخ غرور ترا زیر و زبر می‌کنیم
چهره تاریخ را رنگ دگر می‌کنیم
کفر و کمونیزم را خاک به سر می‌کنیم
از وطن خود ترا زود بدر می‌کنیم

شوروی ای شوروی، دشمن ایمان ما
می‌چکد از چنگ تو خون شهیدان ما

با بم و توپ تفنگ روسی نسل تزار
کرد چو ویرانه‌یی غزنه و بلخ و تخار

مجمر خون گشته است شهر و ده قندهار
نیست هری را دگر شوکت آیین یار

شوروی ای شوروی، دشمن ایمان ما
می‌چکد از چنگ تو خون شهیدان ما

عرصه محشر شده است لوگر و غور و کنر
زابل و خُلم و فراه گشته به خون غوطه‌ور
شرق و شمال وطن شد همه زیر و زبر
زان همه شهر و دیار نیست نشان اثر

شوروی ای شوروی، دشمن ایمان ما
می‌چکد از چنگ تو خون شهیدان ما

موج زند اشک و خون از در و دیوار ما
باز ندارد عدو دست ز کشتارِ ما
لیک از آنجا که هست لطف خدا یارِ ما
کس نتواند شکست سنگر پیکارِ ما

شوروی ای شوروی، دشمن ایمان ما
می‌چکد از چنگ تو خون شهیدان ما

مردی و آزاده‌گی شیوه و آیین ماست
سلطه‌گر و سلطه‌خو دشمن دیرین ماست
حق‌طلبی و جهاد ماهیت دین ماست
کور شود در جهان هر چه که بدبین ماست

شوروی ای شوروی، دشمن ایمان ما
می‌چکد از چنگ تو خون شهیدان ما

رسم و رهِ مومنان شکست و تسلیم نیست
از بم و توپ و تفنگ ذره به دل بیم نیست
بنده توحید را ترس ز دژخیم نیست
اهریمن روزگار درخور تکریم نیست

شوروی ای شوروی، دشمن ایمان ما
می‌چکد از چنگ تو خون شهیدان ما

مناجات

فسرد و خُست مرا جور روزگار خدایا!

گرفت شیشه طبعم بسی غبار خدایا!

به باغ آرزوی من گلی نشگفت

به عمر خویش ندیدم یکی بهار خدایا

شدست مزرع امید ما خزان از یأس

ز ابر رحمت خود اندکی ببار خدایا

بسان زهر بود روزگار غریبی

گرم به کام بود شهد خوشگوار خدایا

به من حریر و پر نداست خار خار وطن

بهشت جای دگر نیستم به کار خدایا

هزار بار بمیران زنده کن اما

به درد بی وطنی‌ام مکش تو زار خدایا

ز دود و گاز پشاور رسیده جان بر لب

مرا نجات دِه ازین دیار خدایا

هجوم کَیک و مگس نیست کم ز حمله روس

به جان طفل مهاجر درین دیار خدایا

درون خیمه چه ماهی به تابه می‌تابید

به یاد آب و هوا طفلک انتظار خدایا

به کمپ هموطنانم گذر شدم روزی

بدیدم آنچه که نتوان کس اعتبار خدایا
به غیر اشک که ریزد به فرق کودک خویش
نداشت مادرش چیزی در اختیار خدایا
کسی که نسترنش بود سایه‌بان از مهر
کسی که بود ورا غنچه پاسدار خدایا
نسیم بوسه زدی صبح شام پا و سرش
به مقدمش گل و سنبل شدی نثار خدایا
کسی که باغ وطن جلوه‌گاه نازش بود
خرام داشت چو آهو به هر کنار خدایا
کنون چه شد که چنین زار و بی‌نوا گشتست
به خاک ذلت و خاری فتاده زار خدایا
زمانه را چه بر افتاده کان‌چنین یکبار
بکرد خصلت نامردی شعار خدایا
که ریخت ز هر مصیبت به جام عشرت ما
که کرد صبح خوش ما چو شام تار خدایا
کدام دست به تاراج برد هستی ما
چه آتشی که به یکباره زد شرار خدایا
که کرد گلشن میهن بسان دجله خون
که ریخت بر سر ما بم زهر دار خدایا
ز دست کیست که آواره گشته‌ایم و ذلیل
سبو به دوش و به پا کفش پاره خدایا

شهید ظلم که باشد جوان و پیر وطن

که کرد این همه بیداد آشکار خدایا

ز ظلم و وحشت روسی ز جور ارتش سرخ

تویی گواه که هستیم دلفگار خدایا

جفای روس چنین کرد دربدر ما را

به خون نشسته و دلگیر و سوگوار خدایا

به توپ و تانک بکردند شهر ما ویران

تو اش بساز ز بنیاد تار و مار خدایا

به حق ناله شبگیر کودکان یتیم

به آه و ناله دل‌های داغدار خدایا

به نور کعبه و قرآن به خون پاک شهید

به حق سید عالم به چاریار خدا

ببخش و رحم بفرما به حال ابترِ ما

ازین تلاطم غم وارهان کنار خدایا

بکن تو دشمن ما را زبون و زار و پریش

شکست ده و خجل ساز و شرمسار خدایا

خطاب به مسلمانان آن سوی آمو

جهان بیدار شد از خواب غفلت ز جا برخیز
بزن بر قلب دشمن خنجر و بهرِ غزا برخیز
درین دوران رستاخیز، غفلت سخت ننگین است
مده فرصت کنون از کف، سر و گردن به پا برخیز
ز هرسو می‌رسد در گوش‌ها شیپور آزادی
تو هم بهر نجات خویش با چوپ و عصا برخیز
ندا می‌آمد هردم بر تو از پامیر و هندوکش
که ای بشکسته پر و بالی برافشان چون هما برخیز
ز آمو تا به خیبر آتش پیکار می‌سوزد
تو آنجا گرم کن بزم قیام شعله‌زا برخیز
تو شاهینی، تو شهبازی و در کنج قفس تا کَی؟
قفس بشکن به پرواز آ بکن خود را رها برخیز
قبای بردگی بر قامتت ناساز و نا زیباست
بدر کن از تنت این جامه و گلگون قبا برخیز
تو از دور نیاکان باستانی قصه‌ها داری
کهن تاریخ خود را زنده کن در آسیا برخیز
بسی زشت است زیر پای موران خفتن و مردن
یکی هنگامه برپا ساز و همچون اژدها برخیز
بدر از هم طلسم بردگی با تیغ حق‌خواهی

بسان رود آمو، موج‌خیز و پر صدا برخیز
به یک آهنگ برق‌آسای بگسل بند و زنجیرت
برای طرد استعمار، پرشور نوا برخیز
مترس از دشمن غدار و از تانک و سپاه او
خدا یارست با تو جان من بهر خدا برخیز
ستم راه واژگون گردان بنای ظلم برهم زن
بکن با خون ظالم دست و پای خود حنا برخیز

برخیز که برخیزیم

ای هم‌وطن ای یاران برخیز که برخیزیم
شد کشور ما ویران برخیز که برخیزیم
گر کاسب و دهقانی، گر کارگر و استاد
در یک صف و همدستان برخیز که برخیزیم
بربند کمر محکم برگیر که برگیریم
تو کشمش و من تلخان برخیز که برخیزیم
رانیم ازین کشور، اردوی تجاوزگر
تا خیوه و ترکستان برخیز که برخیزیم
بر لشکر استعمار، شبخون زن و خونش ریز
چون خیل جوانمردان، برخیز که برخیزیم
آرام و سکون اینک کفر است و زبان‌کاری
ای ملت با ایمان برخیز که برخیزیم

بخروش و به میدان آی غرنده و رزم‌آرا
آشوب کن و توفان برخیز که برخیزیم
من دشنه به کف گیرم تو خنجر زهرآگین
اینک تبر و سندان برخیز که برخیزیم
صد پاره کنیم از هم قلب و جگر دشمن
با چنگال و با دندان برخیز که برخیزیم
تا پاک شود میهن از محضر ناپاکان
از میمنه تا لغمان برخیز که برخیزیم
این بی‌وطنان کردند، تاریخ وطن ننگین
تا آنکه شود جبران برخیز که برخیزیم
فریاد جنون سر دِه، آتش به کرملین زن
تا چرخ شود حیران برخیز که برخیزیم
بشگاف صف اعداء همچون بم آتش‌زا
با عربده و ایمان برخیز که برخیزیم
هر کس که به سر دارد از عشق وطن شوری
گو این گز و این میدان برخیز که برخیزیم
روس آمده در میهن شاید که کند مسکن
در خوابگه شیران برخیز که برخیزیم
تا سر بکشیم هر دو صهبای شهادت را
پا افگن و دست‌افشان برخیز که برخیزیم
در مشرب ما کفر است نامیدی و مأیوسی

مستانه و حق‌گویان برخیز که برخیزیم
حق یار بود ما را قرآن همه جا یاور
با این سر و این سامان برخیز که برخیزیم
پر ولوله کن دوران از نصرت کین‌خواهی
ای زیب و فر دوران برخیز که برخیزیم
دور از همه ما و من بر شیوه پیشینان
با یک دل و یک پیمان برخیز که برخیزیم
مندیش و مترس هرگز از تانگ و زِرهدارش
حامیست ترا یزدان برخیز که برخیزیم
تو وارث این مرزی امید وطن با توست
دخت و پسر دوران برخیز که برخیزیم
از هم بدر و بشکن، زنجیر اسارت را
از روس مبر فرمان برخیز که برخیزیم
یا عزت و آزادی یا مرگ شرافتمند
اینست مرا ارمان برخیز که برخیزیم

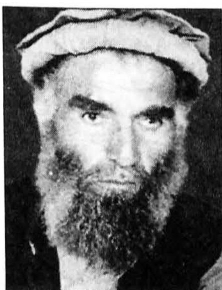
چهاربیتی‌ها

ای وطن دیدهٔ بدخواه تو نابینا باد
دشمنانت به جهان خون‌جگر و رسواد باد
هر که پایی ز تهاجم به حریم تو کشید
قدمش نا رس و بشکسته ز چندین جا باد

از اشک دو دیده جویباری سازم
از داغ فراق لاله‌زاری سازم
این جا نبود محرم رازی هرگز
دلگیرم و خانه بر کناری سازم
ای پیک‌های قاصد آزرده‌دلان
یک لحظه که راز دل کنم با تو بیان
از تلخی روزگار و از فرقت یار
ز آنان که برفتند به صدها ارمان

نوروز شده گلی درین گلشن نیست
با بلبل خوش‌نوا دیگر مسکن نیست
هر بار کشد ز دل نوای جان‌سوز
جز ناله او دگر انیس من نیست

معین‌الدین سنگری



معین‌الـدین کـه یکـی از سـخنوران انقلابـی دره پنجشیر است سنگری تخلص می‌کند. او فرزند مـلا نقل‌الدین از قریه پارنده می‌باشد. آمـوزه‌هـایی را بـه صورت خصوصی تعقیب کرده اسـت، او چنـدی در ایران رفتـه و در آنجـا در تظـاهراتی کـه علیـه رژیـم رضاشاه صورت گرفته حاضر بود.

سنگری مرد سنگر بود در جهاد مجاهـدین علیـه شوروی اشتراك و داد مردانگی داده و در عین حال شعرهـای گیـرای سـنگری و جهادی سروده است.

ظاهرشاه

صبا از من به ظاهر شاه بگوی حلوا نیست اینجا
مسلمانان بیدارند کسی گمراه نیست اینجا
ترا جز لعنت و نفرین به کوی و برزن میهن
تنی چند کاسه‌لیس مفسدت همراه نیست اینجا
به خواب مرگ بینی گارد کابل را نمی‌شرمی
به عشرت‌خانه کاریزمیرت راه نیست اینجا

معارف خانه‌ات روسی و چینی بود انگریزی
مبارز جز مسلمانان با تقوی نیست اینجا
به چنگ روس بخشیدی کلید اقتصاد ما
ز پیداوار کشور جز نمک پیدا نیست اینجا
چه شد گاز شمال و حاصل سالنگ روسی چیست
ز فارم غازی‌آبادت کسی آگاه نیست اینجا
قوماندان و عساکر را تو درس چاکری دادی
ز پیلوتان چه قادر چاکر رسوا نیست اینجا
خیانت‌های تو در قالب تاریخ کَی گنجد
به جز قتل و فساد چاکری انشاء نیست اینجا
به گورستان ایتالی بمیر ای زال پر آرمان
به دفن نعش تو اندر مرنجان جا نیست اینجا

فوج پنجشیر

رحمت خدا نازل در فضای پنجشیر است
آنکه شیر می‌گیرد اولیای پنجشیر است
کله جهان‌خواران زیر پای پنجشیر است
ثبت دفتر ورشو جنگ‌های پنجشیر است
شکوهٔ سگان روس از جفای پنجشیر
اعتراف می‌دارند دشمنان ز پیکارش
فوج شیر می‌گردد گزمه‌ها به کهسارش

قلب روس می‌لرزد از صدور اخطارش
خواب نیست چاکر را از صدای بیدارش
گوش شرق می‌داند کاین صدای پنجشیر
چاکر تجاوزگر نخچیر شکار ما
جنگ دین و آزادی مشق و افتخار ما
تا شود رنگین آب خوشگوارِ ما
خنده شهیدان است لاله‌ی بهار ما
هر که گور خود کنده در قفای پنجشیر
تخم جنگ خونین را در دشت و دمن کاریم
در جهان به ناحق مامور را نیازاریم
تا که سرنوشت‌خود از عدو بدست آریم
عاقبت کرملین را در صف شکست آریم
خالق جهان گیران رهنمای پنجشیر است
تبریک این چنین شیران ای وطن به کهسارت
جای فخر و تحسین است این قیام پیکارت
ملت مسلمان است در جهان خریدارت
از روس تجاوزگر حق بود نگهدارت
خون چکان به پای روس زخم راه پنجشیر است

سنگر

ز جان لبیک می‌گویم به پیغام تو ای سنگر
مرا سوی فداکاری کشد نام تو ای سنگر
تو راه روشن مومن به سوی کردگار هستی
از آن مرغ دل من هست در دام تو ای سنگر
برای خواب سربازان راه عدل و آزادی
چو خوش بستر بود سنگ سیه‌فام تو ای سنگر
منم آواره از میهن ندارم تحفهٔ دیگر
به کف بگرفته جان آیم به اکرام تو ای سنگر
مرا الله اکبر پخته درس از شهیدان است
به فن سر سپاری نیستم خام تو ای سنگر
هر انسان می‌چشد از شربت مردن ولی بر من
چو خوش باشد چشیدن شربت از جام تو ای سنگر
ز خون دشمنان تا آن زمان سازم شفق داغت
که صبحی دردمد در کشور از شام تو ای سنگر
به من سرکوبی دشمن و یا مردانه جان دادن
به هر صورت بود نصرت سرانجام تو ای سنگر

طلب معاونت از پروردگار

روس را قصد به جنگ است خدا یا مددی
طاقت و حوصله تنگ است خدا یا مددی
ضربت دشمن ما تانک بود طیاره
جنگ ما همره سنگ است خدا یا مددی
نزد او دهشکه و راکت و هاوان ثقیل
پیش ما کارد و تفنگ است خدا یا مددی
ضرب او همره نا پالم و زرهدار و اتم
کار ما همره چنگ است خدا یا مددی
بهر او لشکر اعداء ز کیوبا آید
یار ما غیرت و ننگ است خدا یا مددی

غم همدیگر

ای مومنان به صلح صفا هم‌سفر شویم
ای غازیان به فکر غم همدگر شویم
دشمن به خاک مستقر و دوست در نفاق
دور از نفاق در صف حق دوست‌ترشویم
اشغال ما جزای همه خودسری ما
خزید تا ز خواب گران باخبر شویم
ای نوجوان غازی و ای مومن دلیر
باید به فوج روس همه حمله‌ور شویم

بی پا و سر مساز مسلمان تو همدگر
فردا به نزد حق همه بی پا و سر شویم

شکست روس در گلبهار

نعره الله اکبر روس در گلبهار سوخت
خشم حق دیدی چگونه لشکر تزار سوخت
ای چریکان مجاهد پیشتازان جهاد
نعره پاک شما آن شوکت کفار سوخت
ای قوماندانان اسلام رحمت حق بر شما
انتقام جنگجویان چاکر و بادار سوخت
لرزه بر اندام روسی بسته شد راه فرار
توپ و تانگ و موتر و عسکر غدار سوخت
کرد از میدان وحشت افسر روسی فرار
بر کرملین زنگ زد اشغالگر، گلبهار سوخت
قلب ناپاک برژنف مثل ماهی می‌تپد
وای قشون سرخ را دیشب سر و سالار سوخت
سجدهٔ شکرانه واجب شد مسلمان بر شما
شوکت اشغالگر را واحد قهار سوخت

شور و غوغا

نعره الله اکبر تا به راه انداختیم
شورو غوغا در میان وارسا انداختیم
پاره پاره شد نقاب خرس قطبی شوروی
شکر حق تسکین به قلب آسیا انداختیم
مذهب منفور لینن گشته رسوا در جهان
مشورت تا بر کتاب مصطفی انداختیم
تا به پیمان خدا لبیک‌گویان آمدیم
از همه پیمان‌ها خود را جدا انداختیم
کاستیم از ترکتازی‌های چاکر بی‌گمان
روسیان را از زمین و از هوا انداختیم
شوکت اشغالگر از جنگ ما برباد شد
خاک در چشم غرور و ارساء انداختیم
دیده‌ی لینین‌پرستان شد ز حیرت چارچار
در قلوب منکران قالوا بلی انداختیم
شرقیان را با خبر گفتیم از خواب گران
غربیان را روز و شب در مرحبا انداختیم
عاقبت روزی زبان زورگویان برکنیم
در جهان چون نقشه بر صلح و صفا انداختیم
از نظام اشتراکی نیست در کابل نشان

فرق تا بین روا و ناروا انداختیم
خون ما شد توتیای چشم آن آلودگان
خاک بر چشم کمونیزم دغا انداختیم
هردم از ارشاد مسعودی به عالم سنگری
پیکر آن آب و گل را در صدا انداختیم

بیا بریم

جنگ روس است ای برادر بیا بریم
بیا بریم الله اکبر بیا بریم
جای پای روس در پنجشیر نیست
گلبهار ای دوست بهتر بیا بریم
دشت کوهستان و کهدامن زمین
گرد چاریکار یکسر بیا بریم
راکت خود را به همت شانه کن
نزد تانک غول پیکر بیا بریم
گیر ماشیندار خود ای آشنا
شام بر شبخون لشکر بیا بریم
جاده‌ی سالنگ را سازیم بند
کاروانش می‌دهیم در بیا بریم
بر امیدی نصرت پروردگار
می‌شود آزاد کشور بیا بریم

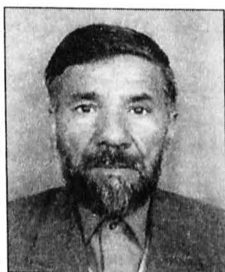
تا به خون خویشتن گلگون کنیم
گلشن فردای کشور بیا بریم

پند آموز

واعظ به کجاست کارزار آموزد
ارباب کجاست، افتخار آموزد
خانی که شکار کرده بود منطقه را
باید که مرا جنگ تزار آموزد
آن صومعه‌نشین کجاست با جوش و خروش
بر حمله دشمن یک شعار آموزد
آن‌کس که به خاطر بخارا بگریست
بر کابل چشم اشک‌بار آموزد
آن تاجر سودجو بپرسید چه شد
در سنگر ما فخر و وقار آموزد
آن قاضی منبر عدالت به کجاست
فتوای جهاد پایه‌دار آموزد
آن نوحه‌گران قصه بدر و احد
آتش به سر فوج کفار آموزد
از ظلم یزید ناله می‌کرد حسین
این ظلم برژنیف غدار آموزد
آن بیتل مودپرست بدمست چه شد

تا مود ز شیر کهسار آموزد
آن سمت‌پرست بنده رنگ و نژاد
این درس عدالت آشکار آموزد
آن مجلس شورای سناتور چه شد
تا چاره این گوش و کنار آموزد
بیچاره محصلان کجایند هنوز
دانش ز جهاد کهسار آموزد
بر نام مهاجرین به خارج خفته
حب وطن از بید و چنار آموزد
دشت و شجر و مجاهد پاک وطن
آزادی به این اهل فرار آموزد
کل مرغ همایونی تولواک چه شد
تا درس ز قوم تاجدار آموزد

غلام جیلانی ذیغم



غلام جیلانی ذیغم فرزند نورعلی نواده کفتان محمد اعظم از دهکده (اسکنیاز) منطقه کرامان ولسوالی دره ولایت پنجشیر است. او در سال ۱۳۳۰ در خانواده مسلمان چشم به جهان گشود، آموزش‌های دینی را نزد علمای منطقه و آغاز مکتب را در کرامان و لیسه شبانه ریاست مکاتب شهر پیگیری کرد، در سال ۱۳٥٤ پس از دوره فراغت به خدمت عسکری برگزیده شد. وی در این مدت در ریاست تصدی دستگاه ساختمانی هلمند در پروژه بند سلمای هرات مدتی را به صفت مأمور ایفای وظیفه کرد. در آغاز تجاوز شوروی در کشور ترک وظیفه کرد متعهد به صفوف مجاهدین علیه تجاوزگران قشون شوروی در سنگر جهاد پیوست.

طبع شعری ذیغم پیش از جهاد گاهگاهی از نابسامانی‌های روزگار پیشینش به وی اثر می‌بخشید، در دوران جهاد به حیث آمر اکمال لوژستیکی یک بخش از جبهه ایفای وظیفه می‌کرد با این حال آقای ذیغم در عرصه فرهنگی شعرها و ترانه‌های حماسی را می‌سرود و آثار ایشان در جریده‌های ندای جهاد، میثاق خون به نشر رسیده است که در میان مجاهدین شعرهای حماسی‌اش جایگاه خاصی را داشت. پس از پیروزی جهاد در اداره‌های

لوژستیکی و مالی امنیت ملی به صفت معاون ریاست و مدتی هم به حیث سارنوال نظامی قوای مسلح در لوی سارنوالی اجرای وظیفه کرده است.

اکنون به حیث کارشناس حقوقی در ریاست املاک وزارت معارف مصروف اجرای وظیفه است. اشعار ذیغم بیشتر از ده هزار بیت که در قالب‌های شعری مخمس، مسدس، مثنوی، رباعیات، به زبان عامیانه است از جمله گزیده‌های خاطره دوران جهاد او به چاپ رسیده است و مجموعه اثرهای دیگرش زیر کار است و به نزدیکی آذین چاپ خواهد یافت.

ترانه

بنده‌ی درگاه رحمانیم ما
پیرو دستور قرآنیم ما

دل به فرمان حقیقت داده‌ایم
سر به قربان شریعت داده‌ایم
بر دفاع ننگ و دین راه حق
با رضای حق شهادت داده‌ایم

صاحب و جدان و ایمانیم ما
کاروان حق‌پرستانیم ما

می‌شتابیم ما همه پیرو جوان
در شکست لشکر طاغوتیان

شور و احساسات ما باشد نبرد

عشق حق داریم ما بر دل عیان

جنبش سیلاب طوفانیم ما

حرمت والای انسانیم ما

روز شب بر دامن دشت و دمن

پاسبان حفظ و ناموس وطن

می‌زنیم بر فرق استعمار روس

می‌کنیم نابود اردوی فتن

در صف پاک مسلمانیم ما

قهرمان عصر دورانیم ما

در پی سنگر همه آماده‌ایم

بهر محو کافران ایستاده‌ایم

ما نمی‌خواهیم استکبار ظلم

ملت رزمنده و آزاده‌ایم

صادق و یک عزم و پیمانیم ما

رزم‌جویان و دلیرانیم ما

از فراز قله‌های پنجشیر
می‌شتابیم سوی دشمن همچو شیر
گاه به کوهستان و بگرام و تگاب
صف به صف داریم نیروی دلیر

جبهه از بخش پروانیم ما
ما سپاه شیرمردانیم ما

ضربه سنگین به دشمن می‌زنیم
در قطار روس آتش می‌زنیم
هر زمان با نعره تکبیر خویش
گلوله‌ی بر فرق کافر می‌زنیم

در پناه لطف یزادنیم ما
پیشتاز قوم باستانیم ما
پیروی اسلام یا رب زنده باد
نطفه‌ی باطل پرستان مرده باد
این شعار ذیغم آزاده است
اتحاد مومنان پاینده باد

ناله یتیم

نمی‌داند کسی این خاکدان از خاک پای کیست
که این انعام آزادی ز رنج و خون‌بهای کیست
درین میدان قربانگاه مردان خدا بنگر
الم‌زار و به خون آلوده خاک سیاهی کیست
تو ای آسوده دم امروز بی‌باکانه می‌گردی
که جولانگاه آسایشگرت ماتم‌سرای کیست
به راحت می‌نهی پای به هر ناز و به هر تمکین
بگو دشمن نشینی روس این جرم و گناه کیست
به هر سو اینکه می‌بینی شده انبار آهن‌زار
نفهمیدی ز بمب و آتش خمپاره‌های کیست
به خاکستر مبدل گشت آبادی وطن افسوس
خرابی‌های این ملت ز آشوب و بلای کیست
درین گلشن زمین مردان مومن سوخت در آتش
یتیم هر شهید آواره گشته بی توانی‌های کیست
هنوز هم ای بلی گویا اعدا مست دیروز اید
قضاوت می‌رسد روزی که الحق تکیه‌گاهی کیست
بدانید ای به غفلت خفتگان پاسی مجاهد را
شکست دشمنان از عزم پاک جان‌فدای کیست
فروغ فتح نصرت اندکی روشن شود ذیغم
دلی بیغم چه می‌داند کهِ از سوز و دعای کیست

پیام پیروزی

مدعی آخر فنا است ای مسلمان غم مخور
در گذشت است روزی فقر بی‌نوایان غم مخور
گرچه حکم قدرت کشور به کام ناکس است
می‌رسد این دوره ظلمت به پایان غم مخور
حادثات ناگوار امروز در تقدیر ماست
می‌رسد روزی شکست نا خدایان غم مخور
بی اثر گردد طلسم ظلم و استبداد روس
می‌شوند آخر فنا از خاک مایان غم مخور
لحظه بگذار و بنگر خائنین روی سیاه
عنقریب است بازپرسی خاک‌فروشان غم مخور
حاملین جرم قتل صد هزاران بی گناه
عاقبت گردند اسیر شیرمردان غم مخور
بر دفاع میهن اسلام مرگ است افتخار
جاویدان است تا ابد روح شهیدان غم مخور
در روند چرخ گردون هر شبی‌دارد سحر
باز می گردد طلوع نور ایمان غم مخور
صبر را برهم مزن ای دل قضا آور چنین
می‌شگافد کوه را آهِ یتیمان غم مخور

آتش ظلم ستمگر آنچه افزوده کم است
گلخن نمرود می‌گردد گلستان غم مخور
تنگ‌دل از محنت آزار دون ای جان مباش
بگذرد ایام تلخ مستمندان غم مخور
در روان طبع خود ذیغم سخن از حق بگو
بندگی کن با خدا از بند زندان غم مخور

فهیم فرند



آغاز من انجام، و انجام من آغاز است و فرجام این راه را جز با قناعت، نمی‌توان پیمود.

در یک صبحدم رمضان ۱۳۴۷هـ.ش در قریه‌یی در ساحل رودخانهٔ پنجشیر تولد شدم، ۵ یا ٦ ساله بودم که حس لذت‌آوری از خلوت چاشتگاه باغ و دهکده در من پدید می‌شد و بین عصر و شام از پرواز شب پرده‌ها و شنیدن اذان شام رویاهای شیرین و نادیدهٔ مرا فرا می‌گرفت و هرقدر به بلوغ نزدیک می‌شدم آن احوال بیشتر می‌شد و بالاخره فوراً آن حالات منجر به شعر سرائی من شد که تا فعلاً هم ادامه دارند.

قبل از چاپ مجموعهٔ حاضر، گزیده‌های شعری: «**برج‌های آزادی**»، «**عبادتگهٔ درختان**»، «**خواب بهشت**» و «**منظومه‌ای برای کوه**» را در عوالم غربت در کشورهای تاجیکستان و ایران چاپ نمودم که با تأسف به علت عدم چاپ شان در کابل به دسترس اکثر هموطنان عزیز و قدرشناس ما قرار نگرفتند.

دو گزیدهٔ دیگر اشعارم را تحت عناوین «**مرگ روز**» و «**عقدهٔ تفنگ**» و یک گزیدهٔ حماسی بنام «**هفت‌خوان مسعود**» که در وزن شهنامه سروده شده و تجسمی از رویدادهای هفت حملهٔ روس‌ها به پنجشیر می‌باشد، آماده به نشر دارم که انشاءالله در فرصت‌های مساعد چاپ و به دسترس قرار خواهم داد.

غریبه!

ز باغِ پُشتِ (قَلا)* می‌رسد صدای تبر
شب است و باز اجابت شده دعای تبر
درخت پیر سپیدار، تا سپیده دمان
ندیده خواب دگر، غیر خواب‌های تبر
غریبه! سایهٔ شمشاد را زیاد ببر
چگونه قد بکشد سرو، در هوای تبر
تمام زحمت آهنگران شهر امسال
ز پیر تا به جوان بود از برای تبر

باید رفت

درخت‌های سر کوچه خسته از سنگ اند
و کودکان گذر با پرنده‌ها جنگ دارند
ز سیب باغ سر ره که نیست سرخ امسال
گلایه‌یی نکنم ماه و مهر بی رنگ اند
غلام نحس به سرچشمه دست می‌شُوید
و ماهیان تهٔ رودخانه دلتنگ اند
درین ستمکده ارباب چارپا دارد
مگر گدا و مسافر ز هر دو پا لنگ اند

---

* قلا، هدف از قلعه می‌باشد.

درخت‌های سپیدار را زنند تبر
به جرم آنکه چرا سربلند و با ننگ اند
نه باد می‌وزد اینجا نه آب می‌آید
سکوت و گریه درینجا سرود و آهنگ اند
به باغ‌های سیاهی که خواب روئیده
بنفشه‌ها گل چرس و شگوفه‌ها بنگ اند
به پنج وقت نماز جنازه می‌خوانند
تفنگ و مرگ درین آستانه فرهنگ اند
نمی‌شود دگر اینجا گذاره باید رفت
تمام مردم این قریه عاشق جنگ اند

در خانه‌ئی مقابل مهتاب

شخصی به گریه مرگ کسی جار می‌زند
مردی به باغ قریه سپیدار می‌زند
در صحن گوروارهٔ ویرانهٔ قدیم
دیوانهٔ لجوج به خود دار می‌زند
با صد هزار دلهره مردی تمام عشق
ریگی به سوی پنجرهٔ یار می‌زند
از پشت بام خم شدهٔ یک سرای پست
نامرد حرف طعنه به عیّار می‌زند
در خانهٔ مقابل مهتاب عاشقی

با یاد یار گُمشده گیتار می‌زند
صبح است و آفتاب تصاویر روز را
با رنگ‌های مختلفی جار می‌زند

باران تبر

تبر می‌بارد امشب باز در باغ سپیداران
به خاک تیره می‌افتند پیکرهای عیّاران
ز هر آواز بشکستن که می‌آید به گوش من
هزاران بار در خود بشکنم در ماتم یاران
محیط باغ چون تابوتگاهی گشته از اندوه
درختانش همه صف بسته چون خیل عزاداران
ز بس باران غم باریده بر دامان باغ و دشت
پُر از اندوه خونین است دامن‌های گلزاران
نماز بامداد خود به بالای کفن خواندیم
نماز شام را کردیم ادا در حلقهٔ داران
تمامش لخت‌های سینه‌های چاک می‌باشند
خدایا! خاک‌سازی گوهر دست تبهکاران

کوچه

به باغ‌های شما هیچ کس بلوط نکاشت
و هیچ کس علم عشق از شما نفراشت
درخت زرد سر کوچهٔ سیاه شما
به غیر طعنه ز خود برگ و میوه‌یی نگذشت
گذر پر از جَت و قوّال و کوچه‌ها مرداب
سرای وسوسه گردیده خانه‌ها در چاشت
به روستای شما قهرمان و مرد نداشت
تمام عمر در این کوچه ما و تو دیدیم
که آفتاب ازین ساحه سخت نفرت داشت

حکایتِ پایان رود

ز تنگنای زمین بر حضورت آمده پیک
جناب حضرت مسعود السّلام علیک
ز شهر سرخ دل داغدار آمده‌ام
ز کابل سیهٔ سوگوار آمده‌ام
پیام‌دار درختان باغ بالایم
ز راه ریختهٔ شهر کهنه می‌آیم
چهی قدم به قدم می‌کنند در معبر
وجب وجب قفسی می‌نهند در معبر

ز غصه سینهٔ دریاچه بسکه تنگ شده
بمرده گلهٔ ماهی و آب سنگ شده
رسیده از پس شب کاروان بی جرسی
که غیر شب پره‌ها در هواش نیست کسی
مرید و مرشد جمع قلندران مرده
چراغ خانقهٔ صوفیان بیفسرده
درخت سرو به خود زار زار می‌موید
کسی حکایت پایان رود می‌گوید
ز بسکه برده به هر کوی و کوچه در خواب است
هوای شهر به سان هوای مرداب است
به سکه‌یی بفروشد یکی بیابان را
به سکه‌یی دگری گله‌ها و چوپان را
یگانه قاصد صلح و صلاح باخته است
به کوچه کوچه زبونی علم افراخته است
دیار و کوچه پر از آدم اجیر شده
سمک برفته و آزاده‌گی اسیر شده

کاروان‌ها

از سر باغ‌های سبز بلوط
می‌گذشتند بادهای خریف
و کتاب نوی ز بومسلم
می‌شدی چند روز پس تألیف
بر سر دست‌های عیاران
گل و تابوت سرزمینی بود
کمری می‌شکست در هر گام
هر طرف نالۀ حزینی بود
مرد سبزی ترانه‌هایش سرخ
گشت می‌زد به باغ اسپیدار
تا مگر جلوه‌یی سراغ کند
از شکوه و شهامت و ایثار
آتشی سرکشیده بود از باغ
هر طرف قصه‌ی سیاوش بود
برگ اندوه می‌کشید درخت
خون رگ‌های کاج آتش بود
منبر از آفتاب خالی و سرد
تیره می‌شد هوای آزادی
به شهادت رسیده بود افسوس

مُرشد آیه‌های آزادی
پهلوان هزار دست هنر
غیرت سخت قرن ما مسعود
روح دریاچه همت کهسار
باغ را سبزی و هوا مسعود
کوه رویای خود به شاعر داد
تا که شهنامه‌اش کند تدوین
شاعر از نردبان به بالا رفت
سر بام به آفتاب قرین
کاروان‌ها به رفت و آمد خود
تا دم شب دوام می‌دادند
ماه و خورشید با کمال خشوع
بر سریچه* سلام می‌دادند

ملتی مُرد و قاتلش زنده

روستا تنگ و کوچه‌ها دلگیر
ماه و اردیبهشت و باغچه پیر
نه فلاخن نه مرد نه شمشیر
هر طرف جلوه‌های مرد شریر

---

*. سریچه، پشته‌ی آرامگاه شهید احمدشاه مسعود.

نیست کس جز بقال گردنده
ملتی مرد و قاتلش زنده

رودباری ز دور می‌موید
تشنه‌یی چند آب می‌جوید
گل عشقی دگر نمی‌روید
غم ما را کسی نمی‌شُوید
سنگ می‌گفت دوش نالنده
ملتی مرد و قاتلش زنده

نعش چاغی فتاده در میدان
روز هم روز گرم تابستان
گلهٔ زاغ‌ها دوان دوان
باز ها را صدا کنند بَر آن
آه! ازین روزگار پاینده
ملتی مرد و قاتلش زنده

قریه لبریز شب قراول خواب
برج‌ها ریخته تفنگ خراب
روح دیوانه‌یی دچار عذاب
قصهٔ تاریکی کتاب کتاب

گفت با خشم ماه تابنده

ملتی مرد و قاتلش زنده

ای سپهر غرور بارنده

ای زمین ز عزت آگنده

ای شکوه همیشه پاینده

ای امیدم به حال و آینده

چه شدت خنجر ای برازنده؟

ملتی مرد و قاتلش زنده

رو تفنگت بگیر ای جاهد

تا شوی انتقام را شاهد

نَمَدَت را بپوش ای عابد

تو هم از جا بخیز ای عابد

تا نگردی ذلیل و بازنده

ملتی مرد و قاتلش زنده

ای سپیدارهای قریهٔ دور

ای درختان باغ‌های غرور

ای کوه سربلند و سخت و صبور

زود شو زود شو بگیر قُصور*
نکند بد کند در آینده
ملتی مرد و قاتلش زنده

میزان ۸۳

*. قصور، در زبان مردم عام انتقام را می‌گویند.

نقیب‌الله رهسپر



نقیب‌الله متخلص به رهسپر فرزند محمد مومن در سال ۱۳٤۷خورشیدی در قریه بخشی‌خیل بالای رخه‌ی ولایت پنجشیر در فامیل ادب‌پرور به دنیا آمد. چون پدرش حدود سی سال در تربیه‌ی اولاد وطن در نقاط مختلف کشور خدمت کرده بود. رهسپر در لیسه‌ی رخه‌ی پنجشیر شامل دوره آغازین مکتب شد، ولی تا آخر در آنجا نتوانست درس‌هایش را ادامه بدهد، دوره‌ی آغازین متوسطه یا لیسه قلعه‌ی فتح‌الله خان، ابتداییه غازی محمد ایوب خان، لیسه نادریه و سپس از لیسه انصاری کابل فارغ شد. نظر به بحران‌های نظامی در کشور به‌ویژه در دهه‌ی شصت به تحصیلات ملکی‌اش پایان داد و راه دشوار لیک پر افتخار افسری را در گرما گرم دوره‌های جوانی‌اش انتخاب و شامل خدمت در مربوطات قوای مسلح کشور گردید.

تا اینکه موصوف منظماً در مسلك مربوط بنابر خدمت خستگی‌ناپزیر به مادر وطن به‌ویژه در لحظات پر ارزش تاریخی مقاومت ملی که در نیمه‌ی دهه‌ی هفتاد تا رتبه‌ی عالی نظامی نایل شد. رهسپر عضویت انجمن شاعران و نویسندگان کشور را در سال ۱۳٦۹خورشیدی کمایی کرد. از سال ۱۳٦۸خورشیدی تا حال در نشریات مختلف کشور اثرهای چاپ شده دارد، از جمله‌ی شاعران مطرح کشور می‌باشد؛ تا هنوز از خود سه مجموعه‌ی شعری

به نام‌های«با تداوم دردها»، «پنجشیر من» و «در پرتو آیینه» به نشر سپرده است؛ آقای رهسپر استاد حیدری وجودی را به عنوان استاد خود از سالهای ۱۳٦٤خورشیدی تاکنون به زبان می‌آورد، از جمع تشنه‌کامان صحبت‌ها و رهنمایی‌های استاد بزرگوار وجودی می‌باشد، این است شماری از تراوش‌های فکری آقای رهسپر و سروده‌های حماسی وی.

عشق من

بر فشار روزگاران کوه می‌یابم ترا
سرزمین فاتح و نستوه می‌یابم ترا
تا که آهنگ ظفر باشد ترا گرم گلو
خصم جان ماتم و اندوه می‌یابم ترا
شوکت بازار امکانت که می‌جوشد به عشق
سبز و خرم دامن انبوه می‌یابم ترا
یک چمن گل، یک وطن لبخند، یک دنیا نوید
جلوه‌گاه تازه با شکوه می‌یابم ترا
زاده آزاده‌گی‌ها، گام گام آفتاب
بر نگاه‌های عدو چون کوه می‌یابم ترا

دو رودخانه

دو رودخانه ز رگ‌های کوه می‌گذرد
کنار آن چه سواران گروه می‌گذرد

اگر به حسرت و ماتم کشید ایامم

غمین مباش، عدو را شکوه می‌گذرد

به انتظار قدم‌های آن، دلیرانم

که از حیای رهِ شان ستوه می‌گذرد

به جوش در نفس وحدت از نهایت داد

به هر کجا که که تمیز از وجوه می‌گذرد

به آفتاب سحر گفت به صلیقه عشق

دو رودخانه ز رگ‌های کوه می‌گذرد

این سروده نخستین شعری می‌باشد که بالای تربت مسعود بزرگ در روز سوم به خاک سپاریش با خط درشت حک شد.

در اینجا مرد با ایثار خفته

عقاب صحنه پیکار خفته

قدم آهسته بردار از کنارش

که مسعود سپهسالار خفته

پنجشیری‌ام

در ایام و از تبار باران

امواجم و از تبار توفان

احساسم و از ضمیر انسان

آزاده‌ام ز نخل ایمان

در عشق وطن شمال تا شرق
در حفظ وطن جنوب تا غرب
کشتیم قدم قدم ز خود جان
خونم به فروش رسیده یاران
آیینه شده به حالم حیران
پنجشیری‌ام و امید دوران

کابل، ۱۳۸۴

پنجشیر سوگوار

فلک غم‌نشین و زمین غمگسار
جهان دردمند و زمان بی قرار
یم و دجله و صخره و سنگ و کوه
شهادت بدادند رمز شکوه
ز خاواک پنجشیر تا ره تنگ
گلم دار ماتم شده سنگ سنگ
بدخشان و پروان و ملک تخار
همه خفته در غم همه سوگوار
جهان با عزاییش عزا یافته
شب از رنگ سوگش قبا ساخته
سر و جان هندوکش دردمند
تو گویی جدا گشته از بند بند

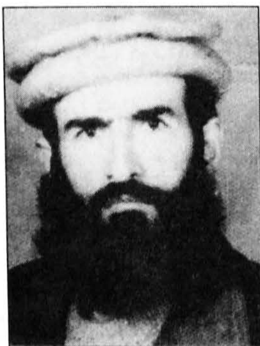
فضایش پر از دود آوارها
زمین تر به اشک سپدارها
بهر خانه درد و بهر خانه درد
به هر قریه سوز پر از آه سرد
خبر تا رسید از شهادت که او
برفت از میان همه سرخ‌رو
همان یل که تزار روسی شکست
همانی که پا در اسارت نبست
همان فاتح شهر کابل زمین
که شمشیر همت کشید از یقین
همان شیر پنجشیر همان قهرمان
همان گرد میدان همان پرتوان
همانی که بابر زهی‌های او
به تن راست می‌گشت هر تار مو
همان کوه ایمان و آزادگی
که تن را نه آراست درنده‌گی
به نیرنگ اهریمن بد سگال
قضا رفته بود آن طرف تیزبال
زغن خانه لادن و لادنان
به ماموریت خوکی نمودی روان
پی قتل مسعود شاه سپاه

سراسیمه بودند شام و پگاه
ز پنجشیر و پروان و سمت شمال
به تدبیر بردند راه کمال
عمر شاد گردید و لادن دو چند
ز افعال شومی که ما را گزند
عدو هر کجا دُهل و سرنا نواخت
به عالم تروریزم خود را شناخت
مگر دیر نگذشته کاندر جهان
مصیبت بلند کرد سر را ز جان
تروریزم طاغوتی لاشخوار
جهنم بیاورد نا انتظار
بلایی که در داد امریکه را
جهان در مصیبت بشد مبتلا
بلایی که پیداست از نام او
هیولای مرگ است انعام او
ز ابلیس جستند این معاهده
به دهشت مقیمان القاعده
مگر کور خوانده به قول امیر
که اشغال بابر شود خاک شیر
به نیرنگ و تزویر و مکر و ریا
به همسایه داری نمودن خطا

مگر فرصتی می‌رسد یک زمان
که تا پاره سازی ورا تا دهان
که این خاک بومسلم و طاهرست
قدمگاه مردان نام‌آور است
ز میرمسجدی و هزار دگر
حضور قیام است و گرز و سپر
ز سهراب و رستم اساطیر رزم
بود سوز سازش در این خطه بزم
مگر حیف گردون بگردد جوان
و هم ماه و خورشید در آسمان
کجا همچو مردی بیارد پدید
که تاریخ کشور مثالش ندید
کجا مام میهن به عمر دگر
بیارد به میدان چه او تاج سر
شمالی و پنجشیر و افغانستان
به تحقیق دادند ز کف قهرمان
به گفتار فردوسی نیک‌نام
به اشعار نغزم نمایم تمام
(همه سر بسر تن به کشتن دهیم
از آن به که میهن به دشمن دهیم)

۱۳۸۰، پنجشیر

لعل‌محمد پرنگ‌یار غازی



لعل محمد پرنگ‌یار غازی فرزند یارمحمد در سال ۱۳٤۳ خورشیدی در دهکده‌یی مرشتان ولسوالی حصه‌ی سوم رخه ولایت پنجشیر در خانواده روشنفکر به دنیا آمد. مکتب را به سطح بکلوریا در لیسه عالی نادریه به پایان رسانیده و سپس نسبت تجاوز شوروی سابق در افغانستان به صف جهاد می پیوندد، پدرش همانند بیشتر مردان آزاد اندیش این خطه در جهاد مسلحانه علیه نیروهای اجنبی داخل حلقه مجاهدین می‌گردد که در سال ۱۳۵۸ نامبرده در دره سالنگ زخمی و به سال ۱۳۵۹ در نبرد رویاروی علیه روسها به تاریخ ۸ سنبله در جبهه پنجشیر به شهادت رسید. این حادثه‌ی فوق‌العاده بود که روح و روان پرنگ را تسخیر و وی را نیز در عین نوجوانی با همه احساس با سرودن اولین رباعی به این مضمون:

ای پدر آخر وطن روزی گلستان می‌شود

بر مزارت ای شهید شمع چراغان می‌شود

جمله اولاد وطن بر تو ثناخوان می‌شود

دشمن رسوای تو با خاک یکسان می‌شود

داخل حلقه نبرد مقدس علیه شورویان گردید، که پس در ۲۹ قوس سال ۱۳٦۰ همراه با یک تعداد همرزمانش در جریان جهاد در کابل دستگیر و راهی زندان پلچرخی شد و مدت شش سال و چهل روز را در عقب پیغوله‌های سنگی شهر سنگستان کمونیزم (پلچرخی) با بیشتر برادران متعهد و معتقد به آرمان‌های ملت مسلمان افغانستان سپری کرد که در همه حال علی‌الرغم نبود قلم و کاغذ شعرهایی را که بیانگر واقعیت‌های جامعه و برابر با احوال زندانیان بود می سراید، دوستانش را هدیه می داد. چنانچه همواره گروپ هموطنان بی‌گناه مارا که به منظور اعدام از سلول‌های زندان می‌کشیدند و ایشان بدون کدام هراس با روح بزرگتر از روح یک قهرمان با ابراز نعرهٔ «الله اکبر» به استقبال مرگ می‌شتافتند و به دشمن سر تعظیم و تمکین فرود نمی‌آوردند. بدین وسیله غزل‌هایی را در همان تاریخ به پاس یادبود از احساس پیام‌آور ایشان سروده است که می‌توان از شعرهای حماسی لعل محمد پرنگ چنین نگاشت:

شبی که خصم سحر سر به دارِ ما می‌زد
رخش به پرده اشک از شرارِ ما می‌زد
به آب دیده شب، شبگرای پیاله به‌دوش
حواله‌دار به لب پهره‌دار ما می‌زد
ز غصه دخت شفق پیرهن به شعله کشید
از این شرر که به چرخ از مدار ما می‌زد
ز بهر غسل نجابت سحر به گونه خویش
به آب برگه نور از کنار ما می‌زد
به پشت توسن ایمان سر از کرانهٔ عرش
ره به اوج فلک تک‌سوار ما می‌زد

به جام باده‌ی خورشید از مدار فلک
به دست ساقی صبح بر مزار ما می‌زد
پرنگ نیزه خونم به عزم چوبه دار
به لوح سبز سپهر نقش کار ما می‌زد

به همین ترتیب پس از آزادی زندان عازم جبهه پنجشیر می‌گردد که پس از شکست روس‌ها از پنجشیر به منظور تمرین سیستم دولتی در جبهه یک تعداد ارگان‌های مورد ضرورت به عنوان کمیته در جبهه‌ی پنجشیر فعال می گردد. آقای یار غازی به حیث مسوول کنترول و تفتیش امور مالی و لوژستیک جبهه تعیین و اِلی ۱۳۷۱ هـ.ش با نخستین گام‌گذاری مجاهدین در سطح کابل و شکست رژیم کابل نامبرده به حیث آمر سیاسی و سرپرست فرماندهی مرکز تعلیمی امنیت ملی به رتبه دگروال تعدیل رتبه شده و تعیین گردید پس از ساعات رسمی در بنیاد فرهنگ امام محمد غزالی به حیث مسوول انجمن آزادگان اجرای وظیفه می‌کرد که پس از سال ۱۳۷۳ هـ.ش با ایجاد ریاست تشکیلات جمیعت اسلامی افغانستان زیر ریاست آمر صاحب مسعود وی به حیث رییس کِنترول و نظارت ریاست کادرهای جمیعت اسلامی افغانستان الی دوران عقب‌نشینی مجاهدین در سال ۱۳۷۵ هـ.ش درین پست اجرای وظیفه کرده که پس از عقب‌نشینی به حیث معاون قوماندان مرکز تعلیمی جبهه مقاومت (محمد پناه شهید) و پس از قدم‌گذاری دور دوم مجاهدین در کابل وی به حیث قوماندان مرکز تعلیمی (محمد پناه شهید) به کادر بریدجنرال اجرای وظیفه کرده است و از نمونه‌های کلام شعری نامبرده این است:

به رسای قامت او که چه سرو سر کشیده
به میان باغ عشقم قد جادوگر کشیده
به فضای شهر شعرم چو پرانچه بهاری

غزل نگاه مستش ز دو دیده پر کشیده
به دو دست آرزویم که دراز گر چه اوست
ز میان باغ سبزش دو ترنج تر کشیده
به دو چشم خود بدیدم تن برف نازنینش
که به لوح شام هجران رقم سحر کشیده
نکند گهی فراموش شب دوش و محف نوش
که لبان سرخ می نوش به لبش اثر کشیده
به هلال نیمرخ او که به زیر چتر مویش
ز پرنگ دیده ما سر زلف به بر کشیده

تا هنوز کدام مجموعه شعری از ایشان به چاپ نرسیده و همانطور دو اثر تحقیقی زیر عنوان «افغانستان و معاهدات بین‌المللی آن» در انتشارات خیام به زیور چاپ آراسته شده و دیگری «فساد اداری و طرق جلوگیری از آن» می باشد که نسبت ضعف اقتصادی زیور چاپ نیافته است.

تحصیلات :

١. در بخش ملکی فارغ صنف دوازدهم لیسه عالی نادریه؛
٢. در بخش نظامی فارغ ح-پ جمعیت اسلامی افغانستان؛
٣. کورس سه ماهه اوپراتیفی امنیت ملی؛
٤. کورس شش ماهه کماندو در مرکز تعلیمی محمد پناه شهید؛
٥. کورس شش ماهه کمپیوتر و لسان انگلیسی در اکادمی ملی نظامی؛
٦. کورس مساعی KMTC و منجمنت در حربی پوهنتون؛

۷. کورس نُه ماهه استراتژی قوماندانیت و قرارگـاه افـسران عـالی‌رتبـه کالج قوماندانیت قرارگاهی؛

۸. کورس مسلکی BOTC در مرکز تعلیمیKMTC .

۹. ترکیه؛

۱۰. هندوستان.

لا اِلا

ای میهنم به ذره‌ی خاکت فدا شوم

دارو شوم به دیده‌ی حالت دوا شوم

حق و حقوق تو بسرم بی ریا بود

در حسرتم که کشته‌ی راه شما شوم

سرباز با وقارم و در حفظ نام و ننگ

در پای دار باشم و یا گر رها شوم

آنان‌که شمع هیبت جلاد کشته‌اند

گفتند که خصم دشمن کافر به لا شوم

حرف دلم به مادر میهن بگو که من

در خدمتم که هم سر و از تن جدا شوم

باری (پرنگ) جلوه‌کنان از سرای جان

با حرف لا الا به جان هم‌صدا شوم

پرومته خاور

ای پاکباز چریک دلاور سلام به تو
پاسدار عز و حرمت خاور سلام به تو
خورشید سر برهنه به میدان کار و زار
رشک قمر بدیده‌ی باور سلام به تو
شهباز سرخ پنجه‌ی قاف طلوع نور
ای پیک تیزبال شناور سلام به تو
بر قصر دل دریچه‌ی فردای پر فروغ
شمع رواق گنبد داور سلام به تو
در شهر بی فروغ شبستان بی خودی
برق حضور همت یاور سلام به تو
رستم چو شد اسیر اساطیر سده‌ها
گردان نو به عرصه‌ی باور سلام به تو
رهیاب اوج قله‌ی سرچشمه‌سار نور
شهبال حق پر و بال خاور سلام به تو

غازیان پاک

ای شمع پر فروغ شبستان لاله‌ها
ایمان سرخ باور گردان سلاله‌ها
دریای پر خروش وای اندیشه‌ی جوان
خورشید نورگستر فرش شبانه‌ها

پیکان تیز ترکش نورآوران شرق
رزمنده‌جوی دامن دشت و کرانه‌ها
بیرق به‌دوش کاوه‌ی مردان راستین
پیشوای رزم و معبد پیک زمانه‌ها
دیگر زمین به سخره کش درخت زندگی
جایی که سرخ دیده لباس جوانه‌ها
از فرش نرم بستر گلها رمیده است
شاه‌دخت باغ و در تب گرم زبانه‌ها
بشنو (پرنگ) ز دفتر دنیا که گفته‌اند
از غازیان پاک و شهیدان فسانه‌ها

برق امید

برخیز دلا برای سعادت بدر شویم
بهر رفاه به امر عدالت بدر شویم
بر بال عشق و شهپر ایمان آتشین
سر در هوای عرش نجابت بدر شویم
بر مادران بیوه و بر طفلکان شهر
برق امید ز روزن حاجت بدر شویم
باری مگر ز ورطه‌ی تذویر شام جنگ
طارق صفت به عزم شهادت بدر شویم
رخت سیاه ز قامت میهن دو تا کنیم
با نیزه‌ی فلق به ریاضت بدر شویم

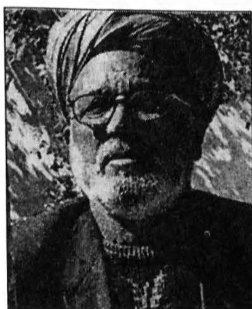
چون موج مست بر دل دریای زندگی
شوریده سر به رسم عبادت بدر شویم
بر اوج کوهسار فلق بر طلوع نور
سر برکشیم از شب طاعت بدر شویم
دایم (پرنگ) به حرف سعادت سپاس دار
اینک قیام و تا به قیامت بدر شویم

مردان خدا

عرض ما امشب بسازان یار بی‌پروای ماست
شکوه از جور فلک زان غبت کم پیدای ماست
روز ما هردم به زندان بی فروغ ماه و نور
جز الم در سایه غم یار در شب‌های ماست
این دل درد آشنایم درد دل دارد همیش
گر قلم ممنوعست و کاغذ حرف دل همرای ماست
هیچ کس را نیست قدرت تا بگوید با خودش
این هم جور و جفا از دشمن رسوای ماست
حرف گفتن است یا رب جرم در زندان ما
تا به کَی این جور بی حد بر سر دنیای ماست
ای فلک جوری نباشد بیش ازین بر جسم ما
تا که در قید و اسارت روح بی همتای ماست
سالها در بند عصیان حالیان در بند حبس

اینقدر جور و ستم بالا از سودای ماست
ما که لطف زندگی هرگز ندیدیم در وطن
ولچک و زولانه و زنجیر نصیب پای ماست
ما نمی‌دانیم گناه ما درین دنیا چه است
تا وطن گفتیم زندان مسکن و ماوای ماست
ما که درس زندگی از لوح دنیا خوانده‌ایم
عاقبت آزاده مردان را سزای جای ماست
اینقدر جوری که دشمن بر سر ما می‌کند
درس عزت بر من و نسل و بر انبای ماست
من ندارم عذر و تقصیر از اجانب در وطن
ناخلف پاسبان زندان از خود آشنای ماست
گر شود دست وفا هم دست مردان خدا
قفل زندان درشکست از هیبت وآوای ماست
می‌تواند گر کند از قید زندانم خلاص
آنکه نام نامی‌اش مشکل‌کشا مولای ماست
شکوه دیگر نباشد بعد از این ما را دیگر
دستگیر ما پرنگ آن یاور و یکتای ماست

میرزا عبدالغفور یعقوبی



میرزا عبدالغفور یعقوبی فرزند علی‌داد خان تاجک‌نژاد در سال ۱۳۲۶ خورشیدی در پریان ولایت پنجشیر چشم به جهان گشود، پس از آموزش‌های متوسط چند کتاب فقه و عربی را فرا گرفت و بعداً در وزارت‌های مطبوعات، آب و برق و فواید عامه ماموریت‌هایی داشته و اخیراً به عزم کاندیدای وکالت در دوره چهاردهم استعفا داد، سپس به پیشه‌ی تجارت رو آورد.

در جهاد و مقاومت افغانستان، نماینده‌ی انتقالات جبهه‌ی پنجشیر در چترال، مدیر مسؤول دفتر شورای نظار در فرخار، و در پسین روزگار رئیس دارالانشای شورای عالی قضا در ستره محکمه بوده و کنون از بار مسؤولیت‌های دولتی کناره‌گیری کرده است.

آقای یعقوبی از چهارده‌سالگی بدین‌سو بالاثر فیض مطالعه آثار سخنوران عرفانی، به ویژه حضرت ابوالمعانی بیدل ذوق سخن‌سرایی یافت. تاکنون اثرهایش به نام‌های: گلکده‌ی شوق، حماسه‌گر زمان، نیرنگ سوی، شررنامه، سرود جهاد، فریاد سنگر، کاسنی سخن و حماسه‌گر زمان از وی چاپ گردیده است.

برعلاوه نوشته‌های چاپ نشده‌ای نیز دارد که در حال حاضر مشغول تدوین کلیات آثارش می‌باشد.

شعار مسلمان

سربلند باد دوستانِ دین
سرنگون باد دشمنانِ دین

ما مجاهدیم جنگ کارِ ماست
حمله بر عدو اعتبارِ ماست
در رهِ خدا جان و سر دهیم
مرگ در جهاد افتخارِ ماست

سربلند باد دوستانِ دین
سرنگون باد دشمانِ دین

راه ما حق است یار ما خدا
رهنمون ما ذات کبریا
توپ و تانگ ما عزم و همت است
پیشتاز ما نصرت الله

سربلند باد دوستانِ دین
سرنگون باد دشمانِ دین

ما بدین امید بسته‌ایم کمر
گر سلاح ماست نیزه و تبر
ترس ما ز تانک، از طیاره نیست
داده حکم جنگ خالق‌البشر

سربلند باد دوستانِ دین
سرنگون باد دشمانِ دین

ای مجاهدین ای برادران
ای خدا پرست ای دلاوران
کوششی کنید فرصت غزاست
درس بندگی وقت امتحان

سربلند باد دوستانِ دین
سرنگون باد دشمانِ دین

حرف نشنیده

مُردیم فغان کرده به داغ وطن آخر
نشنید کسی نالهٔ ما یک سخن آخر
گفتم که نان و چپن از غیر مخواهید
وان خواسته یک زهر شد و یک کفن آخر
آن کس که عمارت‌گر ویرانی ما بود
ویرانه شد از پای شگونش چمن آخر
دستی که به ما صنعت و فابریکه همی ساخت
ویران شد از او کارگه بیوه‌زن آخر
شد کشور ما دستخوش مودپرستی
مدیون لب دامن و چاک یخن آخر
اهل وطن شکر که بوده است به گیتی

شیران برهنه تن سنگرشکن آخر
قباله روبا نخواند دیگر اینجا
زانرو که به حق پاره کنندش دهن آخر
این کشور مردان خدا جوی دلیر است
این خاک شهیدان به خون خفته تن آخر
یعقوبی اگر ملک خراسان به تو بخشند
شک نیست ز الطاف خدا در زمن آخر

پیکار

مجاهد مجاهد فدای پیکار تو
مبارز مبارز خدا مددگار تو
در رهِ دین خدا جهاد داریم پیش
به حکم اسلامیت به زور ایمان خویش
مقابل مشرکین فتاده در سنگریم
حفظ وطن می‌کنیم به قیمت جان خویش
مجاهد مجاهد فدای پیکار تو
مبارز مبارز خدا مددگار تو
بجنگیم بجنگیم با دشمن حیله‌گر
تا که شود عرصه تنگ به کافر خیره‌سر
بکوبیم، بکوبیم، به فرق این ملحدین
برانیم برانیم لشکر او را ز در

مجاهد مجاهد فدای پیکار تو
مبارز مبارز خدا مددگار تو
عسکر اسلامم و شهادتم افتخار
سلاح ما عزم ما سنگر ما کهسار
حمله و شبخون و جنگ عادت دیرین ماست
پای تجاوز کشیم لنگ ازین مرغزار
مجاهد مجاهد فدای پیکار تو
مبارز مبرزا خدا مددگار تو

نالۀ دل

شده عمریست با درد آشنا دل
به حال خویش دارد ناله‌ها دل
چو کفرش آتشی بر خانمان زد
به ملک دیگران دارد پناه دل
تباه کردند باغ و گلشنش را
که محزون است بر شاخی جدا دل
بود در سنگر، او را دوستانی
که با سر باختن دارد رضا دل
ندای غیرتش از خانۀ جان
برادروار می‌گوید بیا دل
من و تو ساکن یک جبهه باشیم

به دستوری که می‌خواهد خدا دل
برای حفظ نام و ننگ این خاک
کنیم همواره جان تن فدا دل
مگر خلاق و مولای دو عالم
به ما دارد چنین نصرت روا دل
که با آن اتکاه یعقوبی زار
شود آزاده از رنج و بلا دل

قسمت در سنگر

ای هموطن مومن شور از تو نوا از من
برخیز که برخیزیم حکم از تو سپاه از من
اول به دل و گفتار باشیم برادروار
هنگام مصیبت‌ها درد از تو دوا از من
آن دشمن دیرینه باز آمد از کینه
مردانه به میدان آئی تیغ از تو لوا از من
تا سرحد پیروزی با دشمن حق جنگیم
اعلان جهاد از تو شمشیر غزا از من
در سنگر دین‌داران با امر یقین‌داران
تحکیم و وفا از تو تسلیم و رضا از من
اندر رهِ قربانی نی است پشیمانی
گر قطع شود فخر است دست از تو پا از من

در شعر ترت کیفیست خواندیم که یعقوبی
بر وحدت ما گفتی صدق از تو صفا از من

سنگرم

در دل خود عشق تو می‌پرورم
سنگرم ای سنگرم ای سنگرم
بگذرم از جان و از تو نگذرم
سنگرم ای سنگرم ای سنگرم
در دل من سخت تمنای تو
بر سر من گرمی سودای تو
پاره سنگ تو به جان می‌خرم
سنگرم ای سنگرم ای سنگرم
قدر تو آمیخته با جان ما
حفظ تو وابسته ایمان ما
ساخته قربانی پایت سرم
سنگرم ای سنگرم ای سنگرم
صف‌شکنم ارتش تزار را
لشکر یغماگر غدّار را
عسکر جان بر کف این کشورم
سنگرم ای سنگرم ای سنگرم
بگذرد از قلب عدو تیر من

کفرشکن نعره تکبیر من
دشمن کفار تجاوزگرم
سنگرم ای سنگرم ای سنگرم
بر سر تو ریزش بم‌ها بود
آتش بیداد رقم‌ها بود
در تو به خون غوطه زند پیکرم
سنگرم ای سنگرم ای سنگرم
آنچه توان است فدایت کنم
با سر و جان از تو حمایت کنم
نقش بود عشق تو اندر برم
سنگرم ای سنگرم ای سنگرم

مشت آهنین

ز آهنگ هجومت کاخ استعمار لرزان است
ز شمشیر قیامت برق آزادی درخشان است
به پیشاپیش تکبیر تو پیروزی نمایان است
خدا یار محمد رهبر و دستور قرآن است
تعالی الله که نیروی عظیم نا شکن داری
بنام فتح و پیروزی تو تاریخ کهن داری
ترا ای قهرمان روز بهار نو مبارک باد
به سوی فتح کامل انتظار نو مبارک باد

به تاریخ کهن این افتخار نو مبارک باد
شکست دشمنان و روزگار نو مبارک باد
به هر تکبیر خونینت بود پیغام آزادی
ز پیکارت گرفته غرب و شرق الهام آزادی
مجاهد چیست آزادی شعار اول دینت
خمیدن پیش غیر الله حرام آمد به آیینت
مسلمانی و حریت بود شرط نخستینت
جلال کبریا جوشد ز هر تکبیر خونینت
بود الله اکبر ضامن فتح قریب تو
نوید آیت نصرت بود یعنی نصیب تو
تو با بازوی ایمان سد استعمار بشکستی
به زور حق غرور باطل پندار بشکستی
طلسم ناشکن افسانه تزار بشکستی
به مشت آهنین دندان این خونخوار بشکستی
گرفته مشرق و مغرب صدای قهرمانیت
بنازم ای مجاهد شاهکار جاودانیت
تو ای مرد مجاهد حافظ ناموس انسانی
امانت‌پرور میراث شمشیر نیاکانی
علمبردار استقلال و شمشیر روز میدانی
تو پرورده به دین و مذهب و کیش مسلمانی
بود ای قهرمان معرکه دست خدا با تو

به گرما گرم پیکار است چشم مصطفی با تو
نظام وحشیان سرخ را زیر و زبر کردی
کشور روسیه را تار و مار دربدر کردی
سپاه کفر را از بود ایمانت خبر کردی
مجاهد شاهکاری‌ها به تاریخ بشر کردی
نوای نغز آزادی است فریاد تفنگ تو
حدیث صلح و آبادی است در پیغام جنگ تو

چهاربیتی‌ها

ایا هم‌سنگران، سنگِ من این است
خروش و شور آهنگِ من این است
چو بلبل ناله محرومی‌ام نیست
عقاب فکرتم چنگِ من این است

ترا شمشیر و عزم سنگر و جنگ
مرا مغز و قلم با کاغذ و رنگ
دو تیغ و دو زبان هر گه یکی هست
چه باک از رخنه فولاد و از سنگ

ایا سنگرنشین قربان جنگت
فدای پنجه و فیر تفنگت
جهان را یک سخن در حسرت افگند
قیام و عزم و رزم و نام و ننگت

محمد فقیر فروزی پنجشیری



محمد فقیر فروزی فرزند سپهدار خان بن کرم خان در سال ۱۳۱۱ خورشیدی در دهکده دشت ریوت ولایت پنجشیر تولد شد، با اینکه پدرش پیشه‌ی قنادی داشت مرد کدخدا منش و محترمی در بین قوم و قبیله خود بود. محمد فقیر آموزه‌های متداوله را در زادگاهش آموخت. سپس خانواده‌ی شاعر در سال ۱۳۲۷ خورشیدی به کابل مسکن گزیدند و بیشتر دوره‌های آموزشی‌اش را در این شهر به پایان رسانید. در سال ۱۳۳۱ خورشیدی به کار رسمی شتافت، با وجود ادامه‌ی کار در کورس مالی و اداری آن روزگار شامل و به فراگیری آموزش‌های آن کمر همت گماشت. چون ذوق سرشار ادبی داشت و اینکه کم کم شعر می‌سرود تخلص خود را «فروزی» گذاشت. نخستین بار در سال ۱۳۳۲ خورشیدی شعرهای فروزی در روزنامه‌ی انیس به چاپ رسید که این نکته باعث ترغیب شاعر گردید.

سپری کردن خدمت سربازی گماشته شد، در سال ۱۳۳۵ هـ.ش پس از سپری کردن خدمت سربازی به حیث مامور در دیوان حرب «محکمه سربازی» قرارگاه وزارت داخله شامل شد، از سال ۱۳۳۶هـ.ش به بعد بود که شعرها و مقالات موصوف در مجله‌های پشتون ژغ، بزگر، پیام حق به چاپ رسید، در همین سال شاعر واژه پنجشیری را نیز به تخلص خود افزود تا اینکه در

محفل‌های ادبی بنام فروزی پنجشیری شهرت یافت. در سال ۱۳۳۷هـ.ش در مضافات ولایت هلمند «حکومت باغنی و باغران» تعیین شد؛ در سال ۱۳۳۸ هـ.ش به حکومت موسی‌قلعه‌ی هلمند تبدیل و سپس در سال ۱۳۳۹هـ.ش به ولسوالی نادعلی، ناوه و در پایان همان سال به عنوان فرمانده امنیه‌ی مزارشریف تعیین شد. در مزارشریف همکاری‌های خود را با روزنامه‌ی بیدار ادامه داد؛ در پایان سال ۱۳٤۲هـ.ش به صفت سر مأمور پولیس شهر میمنه‌ی ولایت فاریاب مقرر شد. در شهر میمنه همکاری قلمی خود را با روزنامه‌ی ستوری «فاریاب» ادامه داد، همان بود که شعرهای فروزی توجه ادیبان و شاعران فاریاب را به خود جلب کرد و تعاطی شعرها بین شان ادامه داشت. همچنان نظر به لزوم‌دید مقام ولایت پیشنهاد مدیریت عُمومی معارف فاریاب برعلاوه تدریس مضمون ادبیات صنوف هشتم و دهم لیسه ابو عبید جوزجانی نیز به دوش او گذاشته شد، در ضمن به طور مشاور ادبی با روزنامه‌ی فاریاب هم همکاری داشت. در سال ۱۳٤۵ خورشیدی به ریاست محکمه‌ی کندز تبدیل گردید. در ولایت کندز با جریده‌ی سپین‌زر همکاری‌های نوشتاری‌اش را ادامه داد. در سال ۱۳٤٦ خورشیدی در ریاست محکمه مزارشریف مقرر و در سال ۱۳٤۸ خورشیدی در محکمه‌ی ولسوالی خُلم توظیف گردید. در سال ۱۳٤۹ خورشیدی در محکمه‌ی روی روآب در سال ۱۳۵۰ خورشیدی کارکردهای خود را در مربوطات ریاست محکمه قندهار ادامه داد، سپس در سال ۱۳۵۲ خورشیدی به حیث مدیر تحریرات محکمه‌ی تجارتی قندهار تعیین گردید.

در سال ۱۳۵۳ خورشیدی به حیث سکرتر دیوان عالی محکمه‌ی قضات در ستره محکمه تبدیل گردید، در پسین روزگاران سال ۱۳۵۵ خورشیدی به حیث مدیر تحریرات بدخشان گماشته شد و تا اخیر سال ۱۳۵٦ در آنجا ایفای وظیفه

کرد، پس ترک در سال ۱۳۵۵ خورشیدی به حیث مدیر تحریرات محکمه‌ی کابل تعیین بست گردید.

پس از کودتای ثور ۱۳۵۷هـ.ش تا روزگارانی که در سال ۱۳۵۹ خورشیدی مدیریت مجله عرفان از جناب فروزی درخواست شناسنامه‌ی پورسینای بلخی را به گونه‌ی نظم‌وار طلبید. محترم فروزی این شناسنامه را در بحر رمل مسدس محذوف سرود و در شماره‌ی ویژه‌ی عرفان در همان سال به چاپ رسید. آقای فروزی در این روزگار همکاری خود را چه منظوم و منثور با روزنامه‌های هیواد، انیس، حقیقت سرباز، مجله‌ی پیام حق، جریده پامیر و صدای وطن ادامه داد.

در سال‌های ۱۳٦۲ـ۱۳٦۳ خورشیدی آمر ستره محکمه بود به کارمند فوق رتبه ستره محکمه، انجمن نویسنده‌گان حقوق‌دانان و اتحادیه ژورنالیستان افغانستان و به سال ۱۳۷٤هـ.ش از کارهای رسمی کناره‌گیری رفت. سرانجام در پایان سال ۱۳٤۷خورشیدی به روز شنبه مؤرخ ۱۳۷۸/۷/۱۰ به عمر ٦۷ سالگی در پشاور پاکستان چشم از جهان پوشید.

مسعودنامه

جوانی بیامد ز پنجشیریان
خردمند و دانا و روشن‌روان
ز رزمش بود فرهی آشکار
چو پور پشنگ و چو اسفندیار
چو گیو و چو گودر ز طوس و رهام
به هیجا فرهمند و فرخنده‌کام
به آوردگه همبر پور زال

به مردانگی کس نباشد همال
به کین خواستن تیز راند سمند
بداندیش را آورد در کمند
چنو را کم آورد گیتی ببار
که هم جنگجوی است و هم بردبار
شد از جنگ و پیکار او آشکار
که چون تاخت بر جیش روس و تزار
گذشتند آن خیل دیو و گراز
ز آمویه و اورگنج و طراز
بکوشد به اسلام و دین‌پروری
ز دین‌پروری یافته برتری
کجا نام نیکوش احمدشه است
سرافراز و با ایزدی فره است
وطن‌خواه مسعود باشد به کام
وزو یافته ملک و دین انتظام
نه بگرایدی همره بدسگال
دژ آگاه را زوست رنج و ملال
کتایب اگر بیش دارد و کم
وزو خصم باشد غمین و دژم
مر او را شنیدم که در روز جنگ
به یک جا ندارد قرار و درنگ

به هنجار رستم کز افراسیاب
کمربند بگرفت و ناورد تاب
فرو کرد یال او از قاش زین
ز زین برگرفت و زدش بر زمین
ابرمرد مسعودِ با فرهنگ
بدان‌سان بود در وغا بی‌درنگ
زند خصم را بر زمین همچو باد
چنو را ندارد گیتی به یاد
بخورده ز دریای پارنده آب
زلال عدو را نموده سرآب
هم ایدر همان نیو با فروهنگ
فزون بر به تدبیر کوشد نه جنگ
ستایم ز پنجشیر و آن نامدار
ز مردانگی و صف کارزار
سلامم به آن نامدار گزین
به او برفزون احسن‌آفرین
کنم عرض تهنیت از کار نو
رژیم نو و میر و سالار نو
به آن ملک‌پرور رسانم سلام
هم ایدر بعد سلام این پیام
ترا یار باشد خداوندگار

بزی شاد و فرخند در روزگار
ز اهریمنانت مبادا گزند
که اهریمانند ناهوشمند
ز هنجار تو مر مرا باور است
که حق‌جویی و حق ترا یاور است
هم از تخمهٔ نامداران تویی
ز نسل مهان و بزرگان تویی
سپهدار سرلشکری و دلیر
به آوردگه بر به کردار شیر
چنان حمله بر بدسگال آوری
عدو را نجم دوال آوری
همین یک نصیحت ز من گوشدار
دمار از بد اندیش میهن برار
ز خود دور کن مردمان دو رو
که گاهی ز خصمند و گاهی ز تو
به تزویر سالوس ریو و ریا
مباد از نیکان کنندت جدا
به کنگاش کن نیک از بد تمیز
بد و نیک را خوب بشناس نیز
که بس مردم راد این سرزمین
به همدیگرند دوستدار و قرین

عجم‌زادگانند دهقان‌نژاد

و دهقان‌نژادان نیکو نهاد

کسی را که گردون بیارد فراز

ابا زیردستان نیارد گداز

ابا زیردستان و با هموطن

عطوفت روا دار در انجمن

کسی را که تدبیر ورای نکوست

به هر جای مردم طرفدار اوست

تو از ایزدی رای و خلق نکو

به گیتی سرافرازی و کام جو

ز امریکه و انگلیس هر بامداد

ز تو نام گیرند و دارند یاد

ز هندوستان تا به سقلاب چین

ترا می‌فرستند بس آفرین

ز ایران و ترک و عراق و حجاز

ثنا می‌فرستندیت پیشباز

سرافراز مردان کابل زمین

بخوانندیت احسن و آفرین

ستوده تویی در بر مهتران

ستوده بزی فرخ و کامران

ترا ای نکو رای با فرهی

دژ آهنگ چون دیو باشد رهی
فری بر به آن مأمن دلشکار
چو تو نام گستر بیاورد بار
به پا مردی فره ایزدی
هم از کرفه کاری و از بخردی
لقب یافتی شیر پنجشیر تو
مرا دل تپانست بر مهر تو
تو ای شیر پنجشیر زی جاودان
گزندت مباد از گزند جهان
ز بعد تهمتن چو تو تک‌سوار
خراسان زمین برنیاورد بار
پیامی ترا از نیاکان رسید
ز مردی و مردانگی بر مزید
بود فره آدمی از نژاد
نژاد نکو داری ای مرد راد
کجا مردی از تخمه‌ای ارجمند
به گیتی بود نامدار و بلند
همی دیدنش را بودند انتظار
سران و صنا دید شهر و دیار
تو ای شیر پنجشیر روز نبرد
برآری ز مشکوی دژخیم گرد

خراسان که جای هژبران بود

کنام دلیران و شیران بود

ز تو نیو شیراوژن نامدار

جهان می‌کند یاد با افتخار

ز رزم تو بر کینه تو زان دیو

به نام جهاندار کیهان خدیو

همه یاد دارند با فرهی

فرّی بر چنین فرّ و فرماندهی

چو گشتند دیوان توران سپاه

پریشان و ارغند و گم‌کرده راه

خراسان رها کرده بگریختند

ابر خویش بر فتنه انگیختند

بگفتم به آهنگ استاد طوس

سخن‌های آراسته چون عروس

وگرنه عوض گشته افزار جنگ

دگر سان شده رای و تدبیر و هنگ

کنون دور اسکات و استنگر است

نه پیکار دار او اسکندر است

نه پیل است و نی چرمه تیز رو

عبوس است و تانگست و آلات نو

بود دور طیاره و انفجار

بم و توپ و هاوان و ماشیندار
به جنگاجگا که نیست خنگ و دوال
نه گرز و نه بر گستوان کشال
نه کیخسرو است و نه اسفندیار
نه بیژن نه قارون نه سام سوار
تهی ملک توران ز پیران بود
هم ایدر خراسان ستوران بود
خدای جهان‌آفرین یار تو
به هر کار و هر جا مددگار تو
فروزی به صلحم من امیدوار
به آن کوش ای مرد دانسته کار

پنجشیری

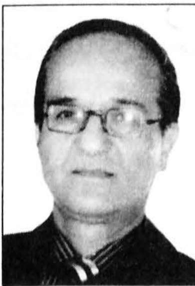
چه گویم ز پنجشیر و پنجشیریان
که این نامور مردم قهرمان
همه دیده پیکار و جنگاورند
به جنگاوری افسر لشکرند
اگر خصم باشد به کردار کوه
ستوده آورد در بر این گروه
همه رعد آوا و شیر او ژنند
زین برج و بار دشمن کَنند
گهی با فلاخن گهی با تبر

گهی بمب و باروت توپ و سکر
ز دژخیم بندند راه گریز
شود روز او چون شب رستخیز
چنان حمله بر بدسگال آورند
عدو را به خم دوال آورند
بگیرند زو درع و برگستوان
زنندش به تیر و به گرز و کمان
به هر سنگری بر به کردار شیر
ابا دشمنان چهره اند و دلیر
به مردانگی همبر پور زال
تو گویی بوندی همه بی همال
ز ناورد این زمرهٔ با وقار
پناه بردی ار بودی اسپندیار
هم ایدر به خوبی داند جهان
سلحشور و رادند پنجشیریان
ز پنجشیر آن کوهسار بلند
وزان نامور مردم ارجمند
از آن سخته‌کاران با فرهی
که در وصف ایشان کند کوتهی
زبان سخن‌گستر کاردان
که دیده بسی جنگ جنگاوران
درین دره در روزگاران پیش
دگر بود دستور و آیین و کیش

به مردی و گردی بسقلاب و چین
نبودی چنو درخور آفرین
نه کچکن بُدش نام و نی کچکنه
مر این نام کذب آمدش از بنه
دروغست اسطوره پنج تن
نه باور کند مرد صاحب‌سخن
شنیدم که پنجشیر را پنجهیر
بفگتند در دوره‌های دگر
اگر هر به معنی آذر بود
در آنجا نشانی ز آذر نبود
مگر پنج نهر است آنجا عیان
بگویم بدانی تو و دیگران
نخست نهر پارنده دوم دره
سوم نهر شابه که باشد سره
دگر نهر خاواک و پریان بود
که او را خدا خود نگهبان بود
سکندر در آنجا پژولیده ژرف
من این را شنیدم به طرز شگرف
بسی دره و سنگ خارا بود
همان در بهاران دلارا بود
بود کوهسارش زمرد نشان
گرو برده از نزهت آسمان
بود دره‌ها جای جنگی پلنگ

کنام عقابان گذرگاه رنگ
ز هر دره‌اش جدول آبشار
روان همچو جان در تن هوشیار
همه دلکش و نغز و مینو قرین
به او بر فزون احسن و آفرین
بگفتم به آهنگ استاد طوس
سخن را به زیبایی همچون عروس
وگرنه عوض گشته وضع زمان
دگرگونه شد جنگ جنگاوران
اگر بود رستم درین روزگار
و یا نام ور نیو اسپندیار
دژ آگه بدندی و نابردبار
فرستادی احسن به سالار کار
سپهدار مسعود با فروهنگ
کزو عرصه شد بر بد اندیش تنگ
چو افراسیابست در کارزار
تهمتن و یا گرد سام سوار
ز او نام گیرند کند آوران
فروزی ز مردانگی در جهان

نثار احمد علیمی



نثار علیمی در سال ۱۳۳۳ خورشیدی پای چکاد پامیر را با قدومش روشنگری کرد، در دل کوهپایه‌های شامخ هندوکش به آغوش پرمهر مادرشان دهکده‌ی زیبای مرز پنجشر چشم به رخ دنیا می‌گشاید. در کودکی روانه‌ی کابل می‌شوند. دوره‌های دبستان و دبیرستان را در مکتب شش‌درك و لیسه‌ی نادریه به پایان رسانید؛ سپس شامل دیپارتمنت آرت و دراماتیك ثقافت و هنر وزارت اطلاعات و فرهنگ وقت گماشته می‌شود.

در سال ۱۳۵۵خورشیدی به اداره‌ی افغان ننداری مأمور تعیین می‌گردد، پس از مدتی در آنجا به مشکل همکاری مواجه می‌گردد تا اینکه به اتهام ضد حکومت دوران تره‌کی در ۲۵ سالگی به تقاعد سوق می‌گردد. بار دگر به سال ۱۳۵۸هـ.ش ماموریتش را به گونه‌ی مامور تازه‌کار در مربوطات وزارت تجارت آغاز می‌کند.

دوره‌ی کاری خویش را در مرکز و ولایت‌های مختلف کشور حدود ۱۱ سال را در بر گرفت، سر انجام در سال ۱۳۶۹هـ.ش منحیث آمر تجارت سرحدی زون شمال شرق که مقر آن ولایت کندز بود ایفای وظیفه می‌کرد. در همین برهه‌ی زمان به اثر تشدید جنگ و درگیری‌ها میان گروهای متخاصم داخلی

مجبور به ترك وطن می‌شود، از آن آوان تاکنون با خانواده‌اش در شهرهانوفر کشور جرمنی زنده‌گی می‌کند.

نثار علیمی قریحه‌ی سرایش و آفرینش شعری را از پدر مرحوم خود به میراث گرفته چهار اثر شعری شان به نامهای: سرشك مهان، نوای بی‌نوایان، کجکن تا پنجشیر، مفخربلخ (علت و انگیزه مهاجرت پدر مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی با فامیل خود از بلخ به قونیه) آماده چاپ و نشر می‌باشد. از آنجایی که یادآور گردیدم شعرهای علیمی سبک ویژه و سوز دیوانه‌واری دارد برای اثبات این گفته‌ها چند بیتی از شعرهای حماسی جناب علیمی را به گونه‌ی نمونه ذکر می‌کنیم.

کچکن تا پنجشیر

ز طغیان دریای غزنی بسی
همه ساله آسیب دید هر کسی
هراسان ازین اژدها جمله بود
شکایت به سلطان نمودند زود
که نی خواب داریم نی خورد و نوش
به فریاد شان شهریار داد گوش
بفرمود سلطان از هر دیار
به کار حصه گیرند یک یک هزار
به ایجاد وحدت شوند دست به‌دست
بسازند بندی به دریای مست
به نوبت ز هرجای خلقی کثیر

ز آغاز هر سال تا ماه تیر

عرق ریختند سعی کردند به کار

خلاف آنچه دیدند بود انتظار

ز پیکار کوشش همه خسته شد

درِ آرزوهای شان بسته شد

سرانجام فرصت به کجکن رسید

به مردانه‌گی سر ز قامت کشید

من آن درهٔ پرورم قهرمان

همه پهلوانان روهین تنان

جهادی جوانان این دره اند

که دری میانی دلی سخره اند

به سد ساختن نیست خلقی بکار

بود پنج یل بهتر از یک هزار

ز جمعی دره پنج تن نوجوان

شدند متحد سوی غزنی روان

که رودی خروشان دریا مست

به نیروی همت به بازو و دست

بلا گیر بندی بسازند به یاد

یقینت شود رزم و فتح و جهاد

ز دیوار سنگین و سدی بلند

شود بر هیولای وحشی کمند

پس از چندی به پا ساختند
درفشی ز پیروزی افراختند
تماشای بند هر که رفت و بدید
به دندان انگشت حیرت گزید
خبر داد عاجل به سلطان کسی
شد اکمال دیوار محکم بسی
طلب کردشان شهریاری کبیر
به دربار شاهی کناری سریر
نوازش نمود و عزت کردشان
به هر یک لقب داد شیر ژیان
بگفتا دگر وادی‌ای کجکنه
مسما به پنجشیر شد زین سنه
از آن پس به این خطه دادند لقب
سلف رادمردان و گردان نسب
بود مردمش حر آزاده‌گان
دلیران و بی‌باک و رزمنده‌گان
دبستان سرایست این سرزمین
هوایش مثالی بهشتی برین
ز مأقبل میلاد دارد نشان
بود ثبت دیوان و قرن و زمان
رقم دیدم از پیر طوسی مثال

به فرزند گفت مادری پیرذال
(به کجکن مرو ای پسر زنهار
که سمی ثتورت شود پاره پار)
اگر کجکنه بوده یا پنجشیر
به لشکرکشان جنگ کرده دلیر
به تاتار با رومیان و به روس
نظر کن تو شهنامه پیر طوس
که این درۂ فخر و حماسه‌ساز
ز گردن‌کشان بود گردان‌فراز
بود مردمش پر ز مهر و ادب
حراست گر از ملک خود روز و شب
خدا بار دیگر ز اخلاص شان
به تکرار بخشیده نام و نشان
بماند قرن بیستم دو ده از اخیر
بیامد به میدان جوانی دبیر
دلیر و سبک‌سیر چابک‌سوار
پلنگان ز چنگش ضعیف از فرار
به مسعود مشهور احمدشه نام
سراسر به مردم برآورد کام
از این قهرمان تازه دارم مثال
تهاجم به ما شد ز سمتی شمال

کمونیزم آن اژدهای خطیر
هیولا به گیتی نبودش نظیر
نمادی خشن دیو و خونخوار شرق
ز سر تا به پا در گناه بود غرق
به هر نقطۀ از خراسان شتافت
به پنجشیر و هندوکش او ره نیافت
تجاوزگری بی‌حیایی دنی
بگفتا ز قدرت من هستم غنی
ولی بی خبر از غیور و نشان
ز پنجشیر و ز کجکنی باستان
چو مسعود حرفی تجاوز شنید
به جنگی کمونیزم از جا جهید
نفیرش به الله اکبر ندا
جهادی مقدس به نامی خدا
به هرکس بود فرض اکنون جهاد
به پا خیز پیکار کن ای عباد
صدایش چو پیچید در کوهسار
رسیدند مردم ز گوش و کنار
بگفتند مسعود ما حاضریم!
سر و جان ز امرت اطاعت بریم
مدافع همه شد ز ناموس و ننگ

کسی با فلاخن کسی چوب و سنگ
برزمید خلقی به احساس پاک
به حدی کمونیزم گردد هلاک
نظر کرد رهبر به عزم و نبرد
به قتل عدو نقشه‌ها طرح کرد
به پیکار با بیل و داس و تبر
سراسر به پنجشیر داد این خبر
کمونیزم مرگش به دستان ماست
به تصمیم و با عزم و ایمان ماست
سرانجام رزمنده‌گانی دلیر
به سرداری طرح مسعود شیر
شدند در نبرد با عدوی لعین
به تکبیر با نعره مسلمین
به دشمن چنان رزم پیکار شد
به هر دو سرا او سبکسار شد

فارسی

بشنو این گفتار موزون پارسی
نرم کرده ریگ آمون پارسی
در دل تاریخ دیدم استوار
آنکه را کرده همایون پارسی

پیر طوس حماسه‌ها چکامه کرد

بر دری دانی چه قانون پارسی

از هخامنشی و جمشید و کیان

واژه‌ها آورد بیرون پارسی

هم کیومرث تا به زردشت بزرگ

از نریمان تا فریدون پارسی

رودکی و عنصری و مولوی

نسخه و دیوان و مضمون پارسی

حافظ و سعدی دو مرد خوش‌کلام

گنجوی را کرد مرهون پارسی

بیدل و جامی و عطار و خیام

ساختند چون باغ گلگون پارسی

تحفه‌ی محمود غزنه شد به هند

کرده بود انبار مشحون پارسی

زندگی کرده به قلب هندیان

شاه جهان را داشت محصون پارسی

خوش درخشیده میان تاجکان

پایدار است تا به اکنون پارسی

سلطهٔ بیگانه آسیبش نداد

با فرندی خویش مصئون پارسی

هر زبان افسرده و خاموش لیک

انتخاب چرخ گردون پارسی
زیور بخشیده اسلافی کهن
پر بود از گنج افزون پارسی
جویبارش دیده شد فوران کرد
از لب عاصی چو جیحون پارسی
نخبه را سیراب کرده در عطش
از عشایر هم ز پشتون پارسی
این زبان معتبر باشد (نثار)
با دری یک پیکر و خون پارسی

هواداران افرنگ

سرم آگنده از رنجی زمانه
گلویم شیونی تلخی ترانه
منم فریاد مرگی آرزوها
شرار از سینه‌ام دارد زبانه
بسی شلاق دیده پیکری حس
چنان مصدوم ضربی تازیانه
به یادم هست دورانی جوانی
چه دورانی شفیق و عاشقانه
به پنجشیر قریه‌ی نامش بود مرز
جوارش سنگران و آستانه

در آنجا دیده بگشودم به گیتی
محیطی پر ز مهری دوستانه
نشستم در دبستانش به تلمذ
معلم درس می‌داد عالمانه
شتابیدم به مکتب صبحگاهان
گهی تبراق پشت و گه به شانه
شنیدم آنچه گفت آموزگارم
به افکاری دقیق و کودکانه
بود در خاطرم نقشی چو در سنگ
نگارم یادگاری و نشانه
نبود از فرقه‌سازی‌ها سراغی
نه پنداری سیاهی جاهلانه
به حزب و مذهب و اقوام اسلاف
نشد فرقی من و تو در میانه
همه خندان وآزاد و همه شاد
سماع و نغمه و چنگ و چغانه
گلستان هدیه می‌کرد نگهتی خود
هوایی باغ و برزن شاعرانه
بسر بردیم چند ایام را خوش
فضای پاک پهنای کرانه
دریغا شادمانی‌ها فنا شد

به چنگالی عبوسان ظالمانه
تباری خودفروشانی زر اندوز
به نیرنگی نقابی صوفیانه
به دستوری هواداران افرنگ
جدا کردند هریک دانه دانه
اصول مهربانی حذف کردند
یکی کشتند و دیگر قین و فانه
نشد صیقل به زنگاری کدورت
نرفت از سینه‌ها این موریانه
چمن خشکید و بلبل گشت خاموش
ندارد مرغ بستان آب و دانه
زمینی کشور ما چون کویری
علف نی رست نی گل زد جوانه
درخت و باغ ما پژمرده هیات
نشد در جویبار آبی روانه
مصیبت را به ما آورد توفان
شبستان شد فضا کردند لانه
و ما چون مرغکانی بی پر و بال
نمودیم ترک ملک و آشیانه
ایا ای هموطن ای هم‌دیارم
حقیقت را نپداری فسانه

غروری ما عجب پامال گشته

به دستوری اجانب مغرضانه

اهانت بر شعوری خلق ما شد

به تصمیمی قماشی خودسرانه

گرفتند دست کم فرهنگ ما را

بخوان بشنو ببین گاهی رسانه

بشد تاراج مال و دولتی ما

ربوده مایه را هم از خزانه

تو دیدی دهشت و ظلم و جفا را

شنیدی ضجه‌های مادرانه

به خاموشی یتیمی اشک‌ریزان

به خاک افتاده دیدی عاجزانه

فساد اینجا بسی بیداد دارد

نه انصاف و قضاوت عادلانه

یکی در فقر و ذلت روز و شامش

دگر در اوج معراجی شهانه

ز خونی بینوایان نوش کردند

شرابی شرم را نی محرمانه

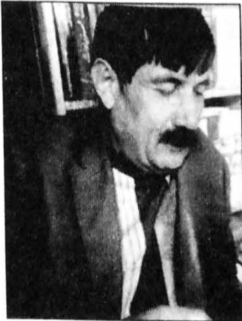
میان آدمیت فرق فاحش

نکردند رهبری را منصفانه

سپردند اختیار ما به اغیار

ندانی مالیات است یا اعانه
نمودند معرفی اسلامیت را
به تصویری هویدا وحشیانه
به اغفالی گروهی ساده‌لوحان
پلانی طرح کردند ماهرانه
نباید خورد گولی فتنه‌گان را
نگاه فرجان را کن عاقلانه
خشونت پیشه‌گانی نامسلمان
پی تسخیر ما هستند یا نه؟
بگو ای هموطن راضی تو هستی
از این باری گران داری به شانه؟
عزیزم خوب می‌دانم ز حالت
نکردی خواب راحت را شبانه
رقم کردم من از دردی دلی تو
که تسکینت دهم با این بهانه
نجات از سلطه‌ی بیدادگر چیست
بسیجی ما و تو راهی یگانه
بمیرد چغد کور از وحدتی ما
زغن نابود گردد با شفانه
حقیقت بود نظمی را سرودم
نثار آثار ماند جاودانه

محب بارش



محب بارش در سال ۱۳۳۷خورشیدی دهکده‌ی باباعلی دره‌ی هزاره‌ی ولایت پنجشیر را متحول ساخت در خانواده‌ی آشنا به کتاب و دانش چشم به جهان گشود.

پدرش مرحوم عزیز احمد مشهور به معلم، کسی است که حدود پنجاه سال را معلمی کرد؛ از نخستین آموزگارانی بود که به نام مکتب دهاتی آغاز به آموزش دادن می‌کند. همچنان کاکایش مرحوم ملا عبدالجلیل اهل دانش و معرفت بود، شهید عبدالحفیظ آهنگر پور و عبدالبصیر بدروز. برادران محب بارش نصیر احمد نشاط، دکتور خلیل الله وداد بارش نیز صاحب آثار هستند.

روزگارانی که این نبشته نگاشته شده است محب بارش به خاطر بیان حقیقت‌ها و افشای چهره‌های تک قوم‌گرا در زندان به سر می‌برد؛ آنهم در زندان ولایت کاپیسا که روزگاری در همانجا رییس دانشگاه البیرونی بود.

محب بارش تحصیلاتش را تا سطح ماستری در بخش زبان و ادبیات پارسی به پایان رسانید. مدت بیست سال است که به عنوان استاد آگاه و روزنامه‌نگار جسور، بیانگر واقعیت‌ها جای پایی در میان فرهنگیان و ملت آزاده‌اش باز کرده است. استاد بارش از عزیزترین یاران شهید عبدالقهار عاصی

بوده و بسیار ناگفته‌ها و نا شنیده‌هایی در مورد آن فرهیخته مـرد سـخن و سـتوده شده را با خود دارد.

چند شعر او در دهه‌های شصت و هفتاد خورشیدی سر و صدای فراوانی بر پا کردند، از جمله:

۱ سلام دهکده‌ام؛

۲ پنجشیر دردمند؛

۳ سلام بلخ؛

۴ به سوگستان بدخشان؛

۵ قبیله؛

به فردوسی پدر و چند تای دیگر.

به جاست که از این رادمرد عیار و ستوده دانشور سخن سطرهایی را به عنوان نمونه ذکر کنم تا مصداق کلامم که در اینجا نگاشته شده است باشد. آری ایـن هم چندی از ستوده مرد دانشور محب بارش استاد اندیشه و آزاد زیسته:

به فردوسی پدر

ایا نام نامی فرهنگ ما
ایا هست ما بود ما ننگِ ما
نمیری که تخم سخنِ کشته‌ای
به ما یادگار دری هشته‌ای

جهان پر ز آشوب نیرنگ بود
کجا شرق در کاروان لنگ بود
خراسان صدف بود دُرش دری
به بلخ برین مسند داوری
عرب آمد و ملک ما شد عجم
به خون نیاکان ما زد رقم
از آن پس ترا ترکتازان رفیق
به دست سپه شان خود و منجنیق
قبیله‌نشینان روم و حبش
که بُد دین شان ترکش و تیرکش
به آبشخور رخش اشتر زند
نه اشتر که خود را به آخر زدند
قبیله چه باشد که شاهی کند
به هر جا ر سد او تباهی کند
سیاهی‌نشینان مغرب‌زمین
همان ره‌نوردان پر کبر و کین
چو در شرق خود کامه‌گی سوختند
غروب و افول از تو آموختند
چو رفتند جا ماند دُهل دو سر
که قاطر به جا ماند از اسپ و خر
کجا شد رفیقان دیروزِ ما

غم‌آورده‌گان به امروزِ ما
که گلشن چو گلخن شد از دوستان
غم‌انگیز پاییز شد بوستان
به دستش یکی دشنه تیز بود
جدا کرد ما این غم‌انگیز بود
خراسان تو آنی که از نام تو
جهانی به حیرت شده در فرو
ز خون شهید تو برباد شد
نظامی که پر از گپ داد شد
پدر از تو آموختم من سخن
نه از چین و و ماچین و شام و خُتن
نمیری که تخم سخنِ کشته‌ای
به ما یادگار دری هشته‌ای

پنجشیر دردمند

من با کدام واژه، کدام آرزوی شاد
فریاد رودبار تو در شعر آورم
من با کدام جمله، کدام آیت و کتاب
انسان سوگوار ترا قصه‌یی شوم
پنجشیر دردمند
آن قصه‌ها

هنوز مرا مست می‌کند

در روزگا غرب و سوگ و مسافری

اینجا درین دیار

جایی که کارگرهاش به ماتم نشسته‌اند

من در هجوم خیل سپاه گیاه زرد

سبز هنوز کشت ترا یاد می‌کنم

پنجشیر دردمند

آه ای خدا، چه روز عجبیست

دهقان پنجشیر

در سالهای سرخ

اسپار و یوغ را

از یاد برده است

این سالهای تلخ

دهقان و کِشت زمزمه‌یی بیش نیستند

دهقان و کَشت قصه و بیگانه گشته‌اند

دهقان دست خالی پنجشیر سوگوار

تا دانه کِشت خوشه سر بی درو کرد

دیوانه شد، گفت تفنگ گرفت و به کوه رفت

تا سر بی نثار کند فصل شُوم را

آتش زند بهانه سربی و بدوش را

گندم‌نمای بی هنر جو فروش را

رستم برای اندوه سهراب گریه کرد
یعقوب کور شد به هوای شکوه مصر
فرهاد به افسانهٔ شیرین به خواب رفت
اما تو زنده‌ای
مغرور و استوار
امیدوار و پرشکوه
آزاد سر بلند
پنجشیر دردمند
زخم چریک کوه تو زخم تن ماست
من زخم خورده‌ام
او زخم خورده است
تو زخم خورده‌یی
ما زخم خورده‌ایم
اما نمرده‌ایم
یعنی به قول شاعر رندان روزگار:
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما»
پس ما نمرده‌ایم
آری، نمرده‌یی
پنجشیر دردمند
بگذار با هوای «غلامی» سفر کنم

با «قاسمت» ز کوچهٔ مردان گذر کنم

با «حیدری» که سینهٔ او گور رازهاست

امروز راه قصه دود است و بوی خون

بدرود گفته جامهٔ عرفان به بر کنم

«عاصی» ستاره‌ایست که من می‌شناسمش

او پهلوان معرکهٔ شعر حاضر است

او نیز شعر است و شاعر است

«شبگیر» قصه‌ییست از اندوه مردمش

از کوه و دره، مرغه و دریا و سرنوشت

آه، ای غریب دره کنون در چی حالی؟

با تو چی کرد دود تفنگ قراولان؟

بی آدمی چه قصه تلخیست

وقتی‌که مردمان تو آواره گشته‌اند

دریایی مست تو

لالایی کی را به لب زخمناک خویش

فریاد میکند؟

دریای پنجشیر

طومار نامه‌ییست از اندوه مردمش

یک دفتر است

عنوان قصه‌هاش ز خون سیاوشان

از خون بی‌گناهی چندین هزار عشق

چندین هزار فخر

چندین هزار مرد

رستم برای اندوه سهراب گریه کرد

یقعوب کور شد به هوای شکوه مصر

فرهاد با فسانهٔ شیرین به خواب رفت

اما تو زنده‌یی

مغرور و استوار

در امید و پر شکوه

آزاد و سر بلند

پنجشیر دردمند

پنجشیر دردمند

محمد عیسی سهیل



محمد عیسی سهیل در سال ۱۳۵۰خورشیدی در خانواده‌ی نیمه روشنفکر و دهقان در دهکده‌ی خوش آب و هوای نولا به ولایت زیبای پنجشیر چشم به جهان هستی گشود. آنگاه که طفل کوچکی بیش نبود نزد ملای دهکده رفته از قاعده‌ی بغدادی شروع، الی دیوان حافظ شیرازی، دیوان زیب‌النساء (مخفی) و دانش فقه حنفی را پیش برد. هنوز دور طفولیت را تکمیل نکرده بود که رخدادهای ناگوار جنگ او را به شهر کابل کشانید، پس از سپری کردن امتحان سویه شامل صنف هفتم مکتب گردید. از صنف نهم نظر به علاقه‌مندی فراوان که به ورزش داشت شامل انستیوت تربیت بدنی گردید.

قابل ذکر است که هنوز صنف نهم بود که طبع شعری برایش مایه‌گیری از دیوان حافظ شیرازی و شعرهای پدرش پیدا شد، پس از مدت تکمیل دوره‌ی دانش تربیت بدنی مدتی را در خارج از کشور بسر برد روزگاری را در پاکستان و سپس در یک سفر کوتاه شش ماهه وارد کشور ایران گردید. پس از روی کار آمدن حکومت مجاهدین به صفوف قوای مسلح کشور پیوست و به صفت افسر در پست‌های مختلف ایفای وظیفه کرده، که به طور عادی الی رتبه دگروالی پیش رفته است.

در پهلوی تمام مصروفیت‌های اداری و فرهنگی ورزش تخصصی خود را که میراث نیاکان بزرگش بود پیش برد که در بهار ۱۳۸۱خورشیدی به صفت معاون اتحادیه ورزشی بهار آزادی، مدیر مسؤول هفته‌نامه‌ی ندای ورزش، مسؤول نشراتی فدراسیون ملی پهلوانی کشور، حکم ملی مسابقات پهلوانی و در سال ۱۳۸٤ خورشیدی نظر به علاقه‌ی خاصی که به زبان و ادبیات فارسی دری داشت شامل دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تعلیم و تربیه کابل گردید.

هنوز سال دوم دوره تحصیلش بود که اولین مجموعه شعری خود را زیر نام «شبهای من» در بهار سال۱۳۸٦خورشیدی چاپ کرد. پیش از اینکه مدارک فراغت را به دست آورد در خزان سال ۱۳۸۷ خورشیدی مجموعه دیگری را به نام «شبی که سحر نداشت» به زیور چاپ آراسته ساخت که در هنگام فراغت همان سال به دسترس مشوّقین شعر قرار گرفت.

اثرهایی که هم اکنون زیر کار و آماده چاپ می‌باشد عبارت‌اند از: یک مجموعه شعری بنام «شعر ترانه»، «آریانای پیش از اسلام یا سلسله پیشدادیان و کیانیان» و «مهد پیدایش و تحول زبان پارسی دری» است. وی همچنان آرزومند است تا دانش خویش را در رشته زبان و ادبیات فارسی دری ادامه بدهد و ازین طریق خدمتی به زبان و ادبیات کشور خود کرده باشد.

خاستگاه مردان آریا

سرزمین خاستگاه آریا
مهد جمشید و نژاد باصفا
این دیار رستم و اسفندیار
همچو آرش از تبارش یادگار
مهد گردان دلیر آرین

در مصاف روزگاران تیرزن
آفتاب بازتاب خاوری
زادگاهش بخدی و مرو و هری
در کنارش رود جیحون داشته
قامت پامیر آن افراشته
راغ و یمگان، شهرت مازندری
در دل شهنامه چون شعری دری
هست در پیغام آن افسانه‌ها
از گذشت روزگاران قصه‌ها
با وفا روزی به هندوکش گذر
با کیان و پیشدادی کن نظر
تخت رستم در سمنگان خفته است
عقده‌ی تهمینه‌ها بشکفته است
هر یکی گویند که سهرابش کجاست
کاوه و دستان و اسبابش کجاست
سوگواری خفته بود البرز کوه
در دل بلخ برین آن با شکوه
هیچ کس در اوج پیکارش نبود
در فراز دهر انبازش نبود
بستر خاور خدای آریا
از فریدون و قباد و خسروا

خاستگاه هور و مزدا بوده است
کشور گشتاسب دانا بوده است
پرورشگاه بزرگ عهد جم
افتخار تاجداران عجم
کم کم از خاور قدم برداشتند
تخم هستی را به عالم کاشتند
از بر بلخ برین تا هند و پارس
آن تمدن بردن و کردن اساس
خاستگاه مردمان آریا
بلخ بامی بستر گرم یما
هند و پارس از بسترش برخاسته
تا اروپا دامنش آرسته
مهمن گهواره‌ی اسفندیار
مردم آرش تبار تاجدار
یادبود از نهیب روزگار
همچو زردشت و اوستا یادگار
دودمان از نژاد آرین
گیو و طوسش پهلوانان وطن
رود آمو خاطراتی داشته
در دلش جنگ‌آوران انباشته
دشمن این مرز و بوم افراسیاب

گاه بگذشتی به جنگ این روی آب

دامن جغرافیای جنگ آن

از حد جیحون تا پامیر عیان

هست و بودی وادی مازندران

در بدخشان بود این وادی بدان

حالیا جای دگر نامش نهند

از دل افسانه‌ها نانش دهند

چون به قول ناصر خسرو همی

(کرد ما را یمگی و مازندری)

مرز و بوم هستی آبای ما

بستر اجدادی و ماوای ما

کشور بومسلم و فوشنجیان

زادگاه رادمردان جوان

این دیار مولوی و رودکی

میهن سینا تبار برمکی

از هزار بیت دقیقی نامه‌اش

هر کجا گویند چنان افسانه‌اش

از دل بلخ برین برخاسته

زیورش شهنامه را آراسته

کشور فردوسی حماسه‌ساز

آن ادیب روزگاران دراز

خفته سکزی و سنایی در برش
تاجداران خراسان افسرش
گرمی گوینده‌گان پارسی
خاستگاه پرتوشعری دری
پیش گام شاعرانش حنظله
بعد چندین قرن گویا رابعه
جای گاه جامی فرخند رای
بود جایش در کنار کدخدای
از ادب شهزادگان تیموری
می‌نمودند احترامش هر گری
این زبان حافظ و سعدی همی
در جهان دارد هوای هم‌سری
از کلیم و بیدل و صائب و چنان
گفته‌ی خاجو و اقبالش عیان
از کمال اصفهانی و خجند
هم قصیده هم غزل داریم چند
از خلیل و عشقری این یادگار
نامه‌ی عاصی، کلام روزگار
آن سخن‌گویان آن عصر کهن
یاد دادند داوری‌ها را به من
زیوری آراستند در این زبان

یادگارشان به ما این ارمغان

حالیا این رونق و زیبایی‌اش

هست در خوان همه اجدادی‌اش

زیب دارد گفتن شعر دری

در مجالس از زبان نادری

باختری تخم سخن را کاشته

از ادب کارنامه‌ها انباشته

زره را گر بنگری زریاب شد

گفته‌هایش چون دُر نایاب شد

قطره‌ای از گلستان معنوی

گر همی خواهی برو با حیدری

نیست امکان یکایک گفتنش

از نهیب روزگاران دفترش

از هزاران گفته‌هایم بیشتر

داشتم امروز تعریفی دگر

هست وبود رازق حیران مرا

چون پدر بود و بگشتم رهنما

از ادب گفتم صفات این و آن

کَی بود دیگر مرا این داستان

ای وطن آن آل سامانت کجاست

سنگ و بنیاد خراسانت کجاست

ای خدا پاینده این تهداب دار
پارسی را هر کجا شاداب دار
این زبان سغد و تخار وطن
از اوستا یادگار مرد و زن
تا به پای عمر دنیا این زبان
همچو خورشیدش نما در هر زمان
پارسی گویش، مکاتب شد دری
یک زبان و ریشه‌اش یک باوری
قدر او داند «سهیل» خاوری
در نگارش نامه‌اش شعر دری
سبز بادا این تبار آریا
در دل اقوام گیتی هر کجا

۱۳۹۰/۸/۲۸ کابل شش درک

صدایی از تبار خراسان

شبی در بستر گرم جوانی
به بر کردم درفش کاویانی
ببین سررشته اولاد جم را
حسد ورزیدن تور و سلم را
زدن هر گوشه را آتش به کینش
گرفتن سوختن روی زمینش

کجا شد آن شکوه پوردستان
نماد پهلوان زابلستان
بدان از گیو تا اسفندیارش
ز بهمن داشت کشور یادگارش
مرا پیوند از آن شاهان بلخ است
که راز گفتنی‌ها نیز تلخ است
جلال و شور کیانی نمانده
ز آرش ترکش و بانی نمانده
ز درد قرن‌ها فریاد کردن
شکوه آریانا یاد کردن
چرا این خطه خاک آریا بود
که مهد پرورشگاه یما بود
سرشت پاک بومسلم از این جاست
ز دست خدمتش اسلام برپاست
ایا ای هم‌تبار آل سامان
قلم در کش درفش خویش جنبان
به پاس رودکی و پور سینا
بکن قدری سکوت و خیز از جا
ز ارباب سخن سالار حکمت
خدا رحمت کنیش از باب رحمت
زبان ناصر خسرو کمالش

رسانت بوی آزادی جلالش
بدان تا گردش چرخ برین است
جهان را تابش نیلوفرین است
حماسه‌خوان فردوسی داناست
که تاریخ شکوه آریاناست
تو ای شهنامه از چشمم بدر شو
فراموش کرده‌اند از اشک تر شو
تویی آن کوه البرز خراسان
تویی اسرار با معنای مایان
برو ای باد نومیدی ز کویم
پیام خود به این یاران بگویم
که من فرزند اولاد یمایم
نه از فغفور و جالوط شمایم
بلی روحم درین خاک خراسان
چنان گردش بکرد گردون و گردان
دمی هر بیشه را خالی از آن دید
صدایم خسته شد از درد نالید
ندیدم آن سپه‌دار سپه را
طنین گام‌های کج کلا را
غریوی نیست در بین سواران
سپاه را سروری در روزگاران

ایا ای آفتاب صبح نوروز

چه شد آن گرم چوشی‌های دیروز

ز جودش دوده‌ی هر بیشه خالیست

صدایش در دل هر صخره باقیست

درود و صد سلامم بر روانش

به یاران شهید قهرمانش

به مسعود خردمند خراسان

به اسماعیل و اهل و بیت سامان

به آن ترکش بدستان شهیدش

که خود جان داد و فرزندی ندیدش

تهی نگذار هرگز این عدن را

بگو هردم سهیل زیبا سخن را

تاجیکان روح با عظمت شرق

با همت و غرور و سپهدار تاجیک است

سر لشکر دلیر و وفادار تاجیک است

کاخ بلند و پایه‌ی اسلام آسیا

فخر عجم سلابت اغیار تاجیک است

دارد نژاد ملت جمشید آریا

از مرو تا به پارس علمدار تاجیک است

تاجش امام اعظم و روحش بخاری است

دین و لقای احمد مختار تاجیک است

سرتاج شاعران سرافراز رودکی

چون مولوی ادیب قلمدار تاجیک است

بلخ برین و دولت گشتاسپ یاد باد

آهنگری چو کاوه‌ی بیدار تاجیک است

فرزند با شهامت مسعود او کجاست

او از تبار ملت سرشار تاجیک است

اسماعیل که روح خراسان بکرد جوان

هر صفحه را ورق بزن آشکار تاجیک است

آری نجیب ملت مهمان‌نواز شرق

جود و سخا و سرور و سردار تاجیک است

خواهم ز حق که همدل و یکجا شویم سهیل

گویند ز فارس تا حد فرخار تاجیک است

کابل، ۲۷ میزان ۱۳۸۸

ذبیح‌الله یوسفی



ذبیح‌الله یوسفی فرزند بازمحمد در سال ۱۳۵۳ خورشیدی در دهکده‌ی عبدالله‌خیل ولسوالی دره ولایت پنجشیر به دنیا آمده است. نامبرده آموزه‌های نخستین خویش را در مکتب عینو و قاری عبدالله و آموزه‌های میانی و بکلوریا را در لیسه عبدالاحمد جاوید به پایان رسانید، دانش عالی خویش را در رشته‌ی تعلیم و تربیه‌ی دانشکده تعلیم و تربیه ادامه داده است. ذبیح‌الله یوسفی در اداره‌های دولتی ملکی از جمله تلویزیون ملی افغانستان و کابل بانک به کار پرداخته و اکنون در شرکت آی سی تی سویس مصروف کار می‌باشد.

نامبرده از سال ۱۳۷۵خورشیدی بدینسو در جاده‌ی شعر و ادب گام برداشته شماری از شعرها و مقاله‌هایش را در مطبوعات کشور به چاپ رسانده است. در سال ۱۳۸۷هـ.ش یک مجموعه‌ی جناب‌شان اقبال چاپ یافت. ذبیح‌الله بیشتر به شعر امروز و به قالب‌های غزل شعر نیمایی و شعر منثور سپید علاقه دارد.

قله پامیر

خورشید در آن ظهر شب‌اندود کجا شد؟
دیر آمد و هیهات چنان زود کجا شد؟
آن قامت برافراخته چو قله پامیر
در همهمه آتش و آن دود کجا شد؟
آن چهره که سمبول شرف بود و نه گفتن
دستی که رهِ قافله بنمود کجا شد؟
آن چشم که یک عمر به دردی نگران بود
آن جسم که یک لحظه نیاسوده کجا شد؟
آن جبهه که جز بر در دادار نشد خم
آن لب که به جز راست نفرمود کجا شد؟
پرورد به خون دل خود دانه امید
اکنون که بسی شگفته بنمود کجا شد؟
هرچند که یاران همه جمع اند درین بزم
سرد است بسی حضرت مسعود کجا شد؟

راه مرد حق

تا به کوه سنگر گزیدی، قله‌ها رام تو بود
کز بزرگی و شهامت، پخته‌ها خام تو بود
تا که جان و سر فدای دین و میهن کرده‌ای
لرزه در کاخ دل بیگانه‌ها، نام تو بود

پاکی و تقوا و عفت در خط سبز جهان
چون زلال آب زمزم، شیوه‌ی عام تو بود
تا به الهام حقیقت، بهر حق کردی قیام
فتح و پیروزی و نصرت، زیر هر گام تو بود
تا تو بودی شمع بزم عاشقان رزم و راه
باطلان را قید و قعده، حلقه‌ی دام تو بود
همچو سرو آزاد سبزین، فارغ از تاثیر فصل
سایبا مستمندان، خصلت تام تو بود
تو همان آزاده جان بودی که فانوس نبی
چلچراغ پرفروغ خانه و بام تو بود
تا تو زادی چون شهاب ثاقب میلاد شب
بال و پرسوز شیاطین، شعله‌ی نام تو بود
عمرها بگذشت مسعود! تا ز گلگشت سپهر
جوشش لبریز باده، در خم و جام تو بود
ای شهید عشق حق، ای وارث خون حسین
دست خون‌آلود شمیر عصر در کام تو بود
همچو خورشیدی غروبت بود، بس گلگون قبا
رستخیز دیگری را، مطلع از شام تو بود

«از کتاب زمزمه‌های آبی گزینه اشعار سعادت پنجشیری»

در سوگ سپهدار

چه تیره فضایی چه خورشید سردی
چه پژمرده گلشن، چه بُستان زردی
نه بر کوی و برزن نشانی ز شعفی
نه سبزی ز سبزه نه سرخی ز زردی
مگر مرد مردان سفر کرده زینجا
که ترکیده دل‌ها در آماج دردی
چه سروینه قامت، چه اوج شهامت
و در آن قیامت چه مردی، چه مردی
با قاموس هستی چه زرینه نامی
به دیوان عالم چه شاهانه فردی
چه‌سان کاروانی چه‌سان ساربانی
چه سان کوره راهی، چه سان رهنوردی
چه بزمی مفرد ز فر و شکوهی
چه خالی بساطی، ز مردانه مردی
کجا روی سرخش به خون غرقه می‌شد
متاعی اگر باشد از رنگ زردی
طریقی اگر بسپری یوسفییا!
بهین زین نباشد به عالم شگردی



یادداشت گردآورنده

روزهای تابستانی صبح زود به طرف مکتب روان بودیم. مکتب ما نزدیک علاقه‌داری افتاده بود، در نیمه راه روان بودیم که چند نفر از پیش روی ما آمدند نزدیک شدند، گفتند کجا می‌روید، در جواب گفتیم که مکتب می‌رویم، گفتند که برگردید. اخوانی‌ها آمدند. ما که نام اخوانی‌ها را شنیده بودیم برگشتیم و به خانه آمدیم و بکس‌های مکتب را گذاشتیم، دوباره رفتیم جای که کوه مشرف بر علاقه‌داری بود تماشا می‌کردیم که چه چیزی رخ خواهد داد، بالاخره جنگ صورت گرفت. بعد از دو روز علاقه‌داری تسخیر شد و ما رفتیم پایین که نگاه کنیم چه صورت می‌گیرد. نزدیک علاقه‌داری شدیم، دیدیم که در حدود سی نفر از اخوانی‌ها هستند، علاقه‌دار و ضابط علاقه‌داری را دستگیر کرده‌اند. در بین این اخوانی‌ها یک نوجوان مسلح مجهز با کلاشنکوف بود با موهای انبوه و ریش انبوه که همراه با عبدالحفیظ فخری آنرا دیدم، سپس آگاه شدم که آن شخص کفایت‌الله مشهور به مصطفی بوده و در همین آثار و مجموعه که زیر کار است، اشعار این جوان مبارز و این پهلوان عرصه‌های نبرد نیز است. بعداً که بنده با ادبیات و شعر آشنایی پیدا کردم و دانشگاه رفتم، اهمیت ادبیات را دانستم و در اثر تحقیقات با اشعار جناب مصطفی برخوردم. اگر آن زمان که با او روبرو شده بودم که رستم‌وار در مبارزه نبرد برای آزادی ملت خودش می رزمید و فردوسی‌واربرای ملتش می‌سرود، اگر از ایشان می‌پرسیدم که کدام یادداشت داری، شاید جواب آن عزیز مبارز این می‌بود که بلی و کتابچه‌اش را برایم می‌داد و من در یادداشت‌هایش می‌خواندم که:

من پاسدار میهنم و مرگ دشمنم
سرباز انقلابی‌ام و مرد آهنم
آزادی و نجات وطن شد شعارِ من
آن‌کس که خون خصم بریزد همان منم



عین الدین وارث بیگ
زادگاه: ولایت پنج شیر
سال تولد: ۱۳۴۳ ه ش
زبان مادری: فارسی
تحصیلات عالی: دانشگاه کابل دانشکده ی زبان و ادبیات
درجه ی تحصیل: لیسانس در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی دری

ناشر: فرهنگستان پنجشیر
محل چاپ: مرکز نشراتی خیام